



کتابخانه مجلس شورای  
ایران

مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب دیوان خاقان

مؤلف فتحعلی شاه قاجار

موضوع تألیف قولیه دربابی

شماره دفتر ۵۴۰۰

۴۶۵

۴۳-۳۳

بازرسی شد

۱۳۰۲

بازدید شد

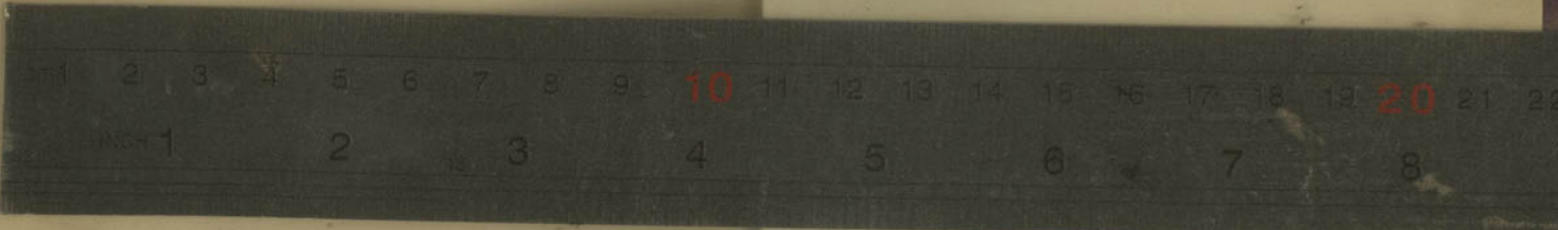
۱۳۸۱

۱۳

۱۳

۱۳

۱۳



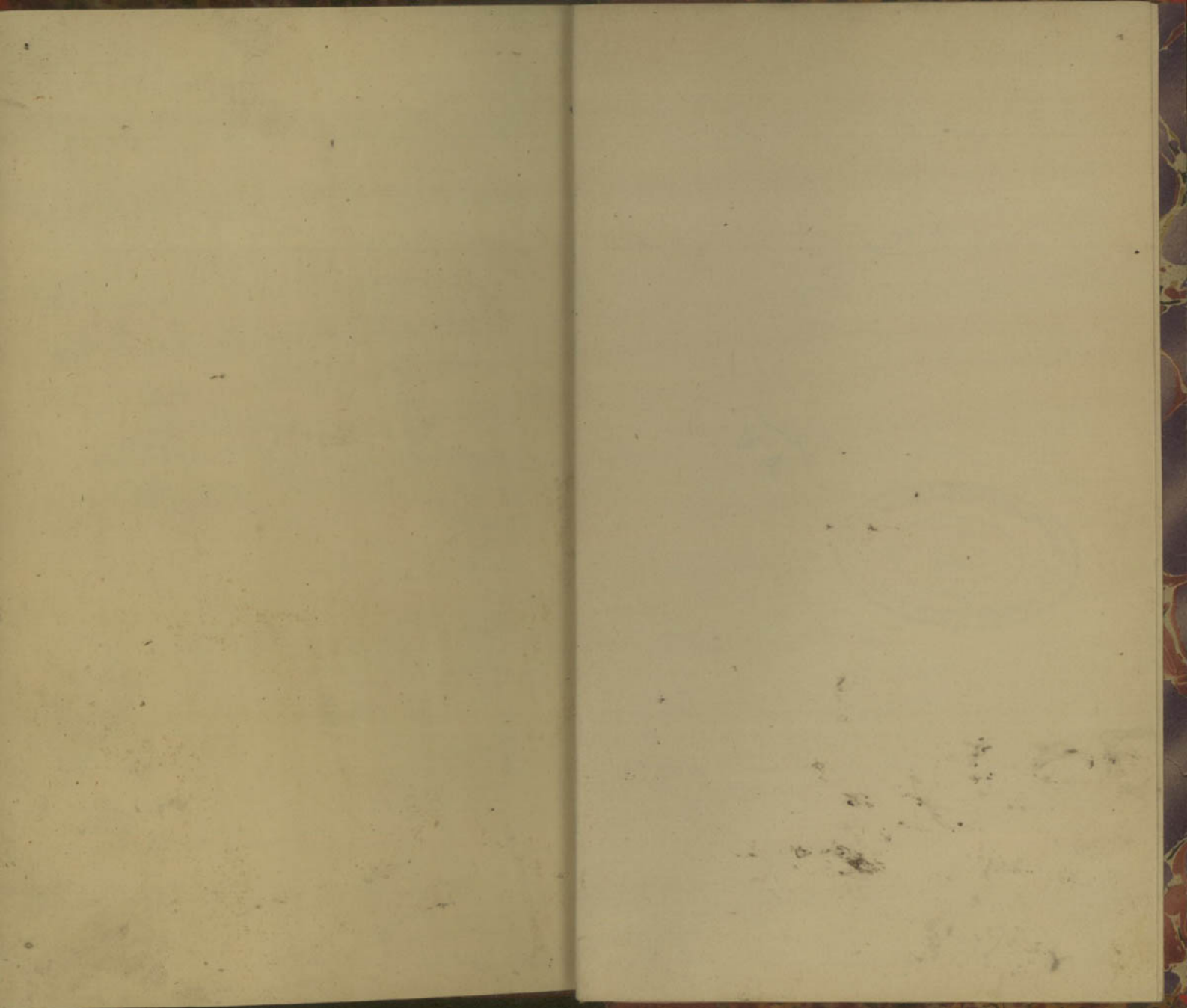
۱۲

۱۷

۱۱

۱۷





کتابخانه مجلس شورای ملی  
تاسیس ۱۳۰۲



بسم الله الرحمن الرحيم

ما ظم العوالم مدح الشاخر حتمس التوار و احسن العمار و اكا عليه و بشا  
استوی و عین هم نفس و بعث لمن ثم هو ان لم تصور الهوی من الشبه الاسما  
و من ارج الصفات بجلت تا ت فرب الکلیس ا و لهما بسبب و اخرهما بجلت  
و صارنا مصلحا لقصا ید امکان الوجود و مصلحا لمواضعات الشهود و عینی  
که تمپیکس قیاس و تمپیکس ا قیاس تخت شاهه ان کرات معانه در  
از سطح نزل امکان تا مصلح سمود انانی در پت و وحدت و مسا زادت  
و لا لا تضایف بین بیکس کرسیات میولانه را در بکر بسبب پر کتا بر بکر  
و جو جسمی از یکدیگر متمایز کرد پس بشفاعت جعلی و انفعال از امری شایسته  
بگردی و احد صد رخامی در باجی و تانایه صباع و ارکان و کواکب

المصلح

بصالح کرسیات مدس جهات بختت جوا بر مقول و نفوس بر بند  
و مناسم کیه و انظار بکیر و افاق مایه نظم یافت و حسن تراجم مرکبات  
بمقتضات مخمخه فوای بطنه و حواس ظاهره و اصول عقیده و فروع  
شرعیه و احکام فروعیه موقوف مانده نشرا را بر مراتب ششگانه  
مراتبه فکری بکیسبات رسمی و تقصیبات خرفی بخصایب امتزاجات  
انقلابی موقوف گشت شود و از دل مرکبه وجود فردی بسبب را دلیل  
آید و حد و بکر مرتبه ورود بگری محیطه با سپیل بکشید تا پیش  
نسیه التعلیش نوید در داد فلک را  
جنش برستی خوشی اقا و زمین را راه پستی در پیش بجز زرف عقده  
و در عرف عقده با در دل صد فبت و لا از تصادف امواج ریب  
المان شده و با همه شور بر که ادا می سایش را عذب البسیان  
که و با همه سنگدل از اثر مهرش با دلی پر شرر پی سپر آمد  
دوست با جمله سادگی از خفا خفا  
خار بر سینه و خاک بر سر می سبیل ذیل طب از نیک  
گرمش بر کمر بسته که و بکوه از سر شتابت و ن فنان  
فانده ذکرش را از زبان و ترجمان همانا لعل ناب بچون دل  
در نوح خویش که مل آمد و یا قوت در خوشاب از جا

هوش حاصل می باشد صانع صور چون از طریق نام  
 و ناقص انواع این کلیت که مطیع تر است شود بود مطیع را  
 جلوه گرفت یافت از آن صورت نبات جبرید مطعی سخن بگفت  
 و بدین برین بر دخت تفلان بهار همدیس وجودش را در او  
 از سر گرفته شد تا شجر پر شکر است جویش از بر خواند صنوبر تا به چکر  
 هوش برده بر و پسر دل بر آورده بگفت سبا و اگر کم ای  
 کج دل آزاد از یادش و سرور با همین هوش دل از یاد  
 داده از چو دی پای در صبح جو پار نهاده باشد دانا در این  
 میکرد باید شش داده ام دل تا که با همش در یادش  
 از سلفی سزبان او زاد کوسن و کج سبالی اکم سخن در بیان  
 چمن شور گل سترق صبح و سب استرق رنق مشور لاله از ساقه الاله  
 اکلن سایه بر زلاله داشت و بنفشه از مداد صنوبر که بر الواج بزرگ  
 تهلیل را حلقی نغمه گشت شد فروع و اصول از تسبیح حصول  
 جنس نیز صورتی چند دیدی موسی سپهری چند از روان حاصل  
 سطر حضرت غیب دل از ظهور و ظهور خود خافل محبتات اشجار  
 خام و لاله را با ده هوشی در جام سسر در پای طلب در کل و  
 شمش در اوج بر عورت مایل خط بنفشه لایق و او را قیاس

نرسیده را در گوشش و سرش ده زبان خا هوش دیده نرسد پنا  
 در دل صنوبر در آن و مطیع باشد از اشک حركات  
 نبات طبع را در او ن کرد و صورت را از اثر این قلب؛ چنانچه نبات  
 و اخضر کلیات با معانی مدغم آورد در بسط مرکب روانی مادی  
 سکانت نبات و مجادی و بادی حركات و اصوات آراوی حست  
 از سسه قطعات صنوبر سنسن و تقیض ذباب و عقاب و صبح و نسیم  
 قمری و غراب بهیل تمام و صداج و یک شمدت بان لاندله و لاندله  
 و از تصویرت و جوش و انعام و سباع و هوام زریب رنگ و مهیل  
 خاک زریش در غیر جمیع قیج مار و دیپ مور  
 مطبق انواع را در این سله مقید بخواص حواس دیده و از تمیز است  
 احس این جناس را نیز ناقص یافت از آن صنوبر نمود که  
 تخلص تشبیهات را شاید و طبع ترکیب است و اجامع آید نفس حیوانه  
 از حركات نفس فی شرفات انسانی شستافت و این مرتبه حاصل  
 آثار و مرآت لواح احوال گشت نه پنی نیکیان را که بادل سنگ حاضرا  
 کلرنگ است و چشم نرسد و قاسم سر و نگاه خزال و حرام تدر و  
 باصطت مهر کین علف دارند و با بقوت شجر خرمی ملک پس از تصیف این  
 و تصیف آن بحر نبات و نظریات حواس و اسخلم حركات دانند

الصفات و تدبیر اشارات و تحمیل استعارات کلامی جامع ارسال  
 مثل و مراعات نظیر پیدا آید و قولا موجب تسلیم و تحمیر ملاحظه فصل  
 بوصول و تردید عکس حاصل مناسبت افتاد و لذت شکر شکر خطرات  
 نفس در زاری است این ترتیب بیوات منزل لعل موقوف گشت و تتمه نامه  
 و تکمیل مقابله و انجام رجوع و تیسر استیلا در تشریح این جمع متعلق بود  
 و الحاق کما محصور و تیسر شکی و آنچه بر آن موقوف ماند و بچند بر الواح چو  
 باطلا اطلالت نخاسته اثر عاقلان در سحر و راهی  
 در دریای غیب در توقف و سالکان در سیر عاشقان با بار و زین  
 باخیر

پس در بر سرش نوز تجرد و عظمت ماده که قرآن مجید و قرآن صبح لدا  
 لواج ان آیت خردس آن حروش هموش نگرش نظم و  
 الصبح قامت الا نور یکی در تختگان شد بیدار آواز بر کشید  
 و فرخ فرخ نفس که از پهنه بیاض صیر ریاض سرنگی در شیبان طبع  
 بختانت و هر بوقیون سر بر کرده و نیزت ترتیب تراکب از قدر  
 و نشو و نبات و نطق منکب اولیج آورده بود و بعضی غیر جذبات رب  
 و آدم علم عشق و شوق و طیب باز و بجا بین اطمینان در ضا و دهی

پرواز کوفت عقول غنیمت دارد  
 غنیمت در دروغات هر نفس در مقاصد صدق ارزیده  
 و لکوس مغلوبه داد و با هم مجرب به طبع و ابراهیم سبحان  
 فیض ربوبیت عزم مراد بین راستندم انبا مجربین شد و عدم  
 محاطات بالا و مسکالات جمالی بر حکم حصه  
 موجب ارسال رسول در اول

کتابت

و در زمره احوال و کمالها بیان قایل عیاب هذا  
 علی استقامت و استقامت اشجیم و او ز عزم اللهم و اگر مهمم و انصاف  
 اقریم و انبهم اتقا هم و از کجا هم اولیم قولیم علی العلی هم از والیه  
 که ما استنی الت سفات لعمیان علی به جملا و جدر به نقد و اجزنا با  
 ز عواطف بر بان و له علیه سلام الله عظمت عا لعه و لغت لاسمه  
 خطب فایقه و ابیات رواقیه و با الحکمه سکنین سواد صفا می بیجا  
 با ز لاین سپنه سودای جهانی سودای لغز با فی جز تیر کمال سخن و در  
 علم صورت بستند و فی القلب منته و فاین و کتور و دایع محروته و کوز

ابو ایمنه الافواه ثم منقح من السن لثقت وادب تقویر در تربیت عا  
 الصانع و انما کشف رسته طره و جرد قلمی اقیم لفظها لکنه سطلی و کفنی چه  
 مجور زبان در دادی ثوق حادی سطلی است و در نادای وصل کیده  
 عطف یا در کب عقل را در همتین اوقات تا فوسس در باب در کت  
 شمع را جرس و از نمود از طریق سیر مگره قدر در زبان زبان نه چهره  
 مهر در زبان ترانه اگر چه جسم و جان و از زمین و آسمان است  
 بیان کاشف فرمان اوست و اگر سبوت بر انس و جان غم غم غم در حرا  
 سخن محبت در بان اوست و اگر سایه زیدان ملک ملک است  
 این همه یون ستم دیوان او روشن بود این همه شکست  
 خورشید جهان بجز یکایت و اگر بر کوه نظری اشکارای  
 خاوری در چرباش را بجهت النهار کوشیده ماند دیده و در دن  
 و اندک شانی بی کجاست و اسمانی بی شتاب سبط علی محیط  
 علم شمال غریب اثر رزم نه رایتی مهر کیت سپهر ران سپهر تون  
 قدر عالی مهر روان جواد ضعیفی که جواد جودش بر اجیا و اجواد  
 خاوس سواره کارم سپار است را در ضعیفی که رود کوشش را در سرود  
 و رود مراد جویان به کوششی بر کنار و ایه زمان برین غنچه  
 عهدش ممد امان کس کرده و تبعه شیش شیر عدل را با شهید فضل

وین

قرین آورده جلاجل مهر و ماه از زنی شایس هموس است و قصه  
 از شردان اف نه کوشش او بطلعت میر شش منقح الهام بپیش چنی  
 در چشمه اش با بحت است و در آینه ضمیر شش همس روی اسکندری  
 نمودار نفس خفت سلیمان در در بولای پای شیش بست بر باد است  
 و حکایت جوم باروایت شوش نمشی بر باب جوم را جاگر بر سر شیدا

در سایه اوست و فریدون را فری دون پایه او  
 فردمانع ام خیره در کار او چگونگی که باشد سر زود رو  
 اگر ابرو کویم که همه بارو او اگر چه سرخ کویم که هر آرد او  
 اگر بجز پد اشدا شش اگر کوه سسکین نیاید دش  
 اگر مهر زیب تر آمد بچه اگر ماه از روی سبب دیده مهر  
 اگر شاه بر روی سزا دار است و زمین بر رزم جی گفت است  
 اینک سر ریخته از ب ذکر نام همه نوش با صغیر ملک پو است  
 و اجزای نامه با اوراق تکلم جی مع ملکوت را کوشش بر او  
 این سرود است و منقح همسیان آما ده تحت و در و در کوشش  
 جوشش بر پیشتران حرمان ممول رویت و رسول ناقبلان  
 مقبول فغانا اجتر و اقول هو الملک المودید المجد ذو الملک  
 المودید الخلد شایش یکانه ضد یوزمانه خلد اله زمانه سجانه مکه



و سلطان السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان  
 ابو الفتح و النصر و اللطاف  
 که تا فلک از سپهر مهر عالم  
 آردت و شر از بر خارا شکار اعلیٰ فرودش بر فراز کاه خضر  
 اخروخته و دل خنروان پیکر و کاه از حسرت جاسس سوخته باد با باران  
 علم را آینه که این کاشن سخن است که با شیر اندیشه هوش از غایت  
 رنگین پرده دوی آورد و از صغیر صریح زبانش کی کرده که صعب  
 رود است جو پایش را چه چمن غلات سپارد و کاه از پیکر حکایت  
 همایش از متقا رنگی روان صغیر را خیزت صحوای ختا دارد کوی  
 ضعیف است که در کوز کاه و بر آن معانی از لغات منضود و حکمت  
 مسلل دانند دوام نماند و یا سنا که با عینه داری صغیر صحرای خنروان  
 مضامین را با خطی خنبرین و خال شکین نامیش داده است یا چگونگی  
 با دلیل انگاشتن سردر جیب است همانا خانه کوهرش از پیکر  
 ای که شکر یار کاه را در اطراف نامه از سرشتا بان است و لایحه  
 چه که تهنی تنز از کار بردگیان نغمه گجا آگاه کرد و دو روز با کی سبنا  
 که راز در غنچه سبنا می راز ز روشنان کجا راه باشد همان به که در او  
 عجز را با قرم اعتراف بود و از آن کشته است که تیر اعلت اذا  
 تحلت مالک کل ملک کلام حکمت اذا تحلت واعرضت اذا

بیت

بیت الکلام مالک لایت اذ انصرها و در در الضرب رعت تقدیر  
 کتبه را نیز قلمی صغیر یابد و بصرف قلم یکبار روی از لب خطا  
 بر تابد و شسته کان زلال مقصود را از شروع در روایت اشعار  
 آید از شرح مضمون رسانند و توصیف این کلام صغیر فطام را در عینه ظهور  
 و دست و صنوح مانند کاه با آید دلیل قباب و حکمت تصاید به پویا  
 که فراید قباب تصاید و به حکمت فرطه کساع فرشیان سازد

چشم ز صحرای دوی با بلبلان  
 ز لطف شان رسنبل با ججان  
 نیز که شمات همه دم خون کنند  
 لعل لب تو ان بن تا توان  
 خویشتن را نیز من مرد و زن  
 رویت نوید نظیر بر پرو جان  
 نازم به کاکل تو که چون نظر کنی  
 سر رشته رسم مهرت بان  
 فریاد از زن و زن که بی قتل چنان  
 نازت ندانند از چه کند او بان  
 باغ اردوان کجاست سلق عالمی  
 مهدی مگر خداست تو نامهربان  
 خال ز فتن که ز کجی صاحب کوه است  
 شمس رسم به بندوی خال سنان  
 لعل تو جاکستاند اگر بوسه ده  
 ای کاش حسن من رسنبل کجاست  
 ای خسته ز فتنه که در در خواران  
 چشم تو چسبید کین تو بر حسن کند  
 چشم تو چسبید مرده مهرم نهان

بیت

داد از کند بر خم و چپت که نفوس  
 آیین کنن بیا چشم ابروان در  
 رومی و کز نه عاشق دوزخ بصدرا  
 شرح حکایت بشه انس جادو  
 شیر خراغی دل اکنه جستنش  
 تب لرزای برش است آن در  
 خواهی اگر ضعیف نوازی زودگی  
 اکنه تو اند اکنه هر مرد جان در  
 هم مکر را شکو به میان خط کند  
 هم پشه را صلابت پیل دوزخ  
 عدل ضعیف پرورد جان خوار شد  
 عصفور را چنگ عقاب بیان در  
 که بهر مرغ عاشقی درک دلبری  
 فرما کن بحسن عشق ز حکم دوزخ  
 نه خوره دل ز کف عاشقی برود  
 نه عاشقی دل بر دلف بیان در  
 دهر اکنه چو دشمن جاده تراب پا  
 هر دو شش همان مکر دستان در  
 از دست پر دلان همه گیر عشاق در  
 چون از قتلگاه بر لول عشاق در  
 با آن رخ و در بان چو بدوزخ کنگر  
 دوزخ لطف خبت و کورث در  
 تیغش هم بر زم بر شمن امان دهر  
 بگرم که فی مثل آبش هم در آن

شاه بکین غلام تو خاقان با کن  
 خواهد که در ره تو بصد شوقان در

تیمی از خجسته را خصال باشد  
 تیغ شاه شه جهان باشد  
 اکنه کتر غلام در کاش  
 حکم فرمانی خسروان باشد  
 ان عصفور صلابتی کور را  
 شیران و شیران باشد

مردم

خسرو چو نشان محمد شه  
 که سپاس جهان جهان باشد  
 حکم ان خسرو قدر قدرت  
 بر خفا و قدر روان باشد  
 که خرد ز دلای خویش برزم  
 خرد از پریش حیاں باشد  
 پادشاه و جاده سر لشش  
 بر سر ختم لسان باشد  
 با قطع نایخ خصم برام  
 همه تن تیغ اوزبان باشد  
 در هوای عدلش شاهین  
 با کجوتر هم اشیاں باشد  
 چون کشت به جاکه کبش کف  
 بگردگان از کوشش جهان باشد  
 که به بخشش کف محیط اشش  
 بجوی و بجو سپهر ان باشد  
 دست ان مهر اسکان کرم  
 همه چو رشید زرف ان باشد  
 دوست از مهر آن سراسر دراز  
 دشمن از کین او به جان باشد  
 در رکابت برای کب شرف  
 باشد از در روان دوان باشد  
 اسکان را بگردن ارت  
 کنگر ان همه پر میاں باشد  
 خسرو طبع من ز تر بیت  
 همه چو حکمت کنون روان باشد  
 طبع پاکم که کهمه رزی  
 غیرت افزای بگردگان باشد  
 نظم بر کین دلگشم صد شکر  
 در کوشش سخنوران باشد  
 پادشاه این شاه مکرک بیان  
 تا جهان است در جهان باشد  
 نخر چو پند پیش شاه خاقان  
 شاه هر چند مهربان باشد

بدرغ فدا و ظلم بر هر  
نایب صاحب الزمان باشد

خوش آن دمی که ز من بیک بپوشد  
عزیزه یک باناه نمک و آن برین  
خوش آن کسی که ز راه و فاداد  
بان پاک ل عمر من بپوشد  
خوش آن لب سنجاق که از روی  
سیخ و از توانی بنا توان برین  
خوش آن برید که چشم و نور  
روی و من بر و پس بر و توان برین  
خوش آن نسیم که از کوی بیخورد  
سبک رود آن در دانی بر پرورد  
غم خنده و در دول اسیر خیر  
ز روی مهربان ماه مهربان برین  
بیل آن بت شیرین زبان بکوی  
فراقه مجنون تا توان برین  
سلام بر زمین در شکسته حال غمی  
بنا زمین من آن نار ایچ آن برین  
ز مهر قصه بر روزی و بد شرمی  
بنا روی زمین ماه سماں بپوشد  
بیران لبه اشیاں بیخ شرمی  
ازین کبوتر ککرده اشیاں برین  
ز دوستی غم گشتگان با دیده غم  
چنانکه دیده و دوسته آن برین  
کتابت من کشته حرف مرگ  
سبا و تازس نزد آن برین  
غم فری و ناکامی چون کوا  
رو بخت کسلان کار برین  
تقان و ناله آوارگان کوه کوه  
بر و بخت طهران بر و کستان برین  
حربت در دفری نومی ترغ بپوشد  
بر و کستان برسانه بر و کستان برین

ز شس و یرومانده جمع قضا  
بیلان خوش الحان کشتان برین  
برای دانش پس حرکت شرم  
بیا سببان بد به تا که این بان برین

بر او چو یار بود جان ز دست محنت بپوشد  
بر جان رسیده نام اکنون مراد بپوشد

ای بیاض کز دست زنده صبح نور  
دی رخت در صبح خوبی خفا به نور  
کلمت سبیل چه سبیل سبیل چه سبیل  
دیدات آمو چه انگوی مردم بپوشد  
خود بان خنجر اما خنجر باغ  
هست و لذت در اما جمله در بپوشد  
صفت باشد ترغ و صد ترغ کوه  
عادت باشد کل دان کل که کوه بپوشد  
بسکه خون شکان برنی بچرم کوه  
محمدری هر روز در عالم ناله اشیا  
از خدا و نام نیرسی و لاند کوه  
مصلح بسج جهان داری کوه کوه  
مشرق مهر جهانگیری ز رخ آبد  
داد و ایچ خسرو داری کردون  
خسرو بسید فرخنده خورشید آفتاب  
ان سلیمان حتمی کز پاسل و در  
صعود در چنگال با زخم که کوه  
چون قضا فرمانده که بر قضا  
آن فر فرقت ضریو آن کوه  
بادل پر خون چو شمشیر خنده  
درب جهان چو میا جام کوه  
در پرش لنگه کوه خنجر و چون کوه  
ننگه کوه کوه بروی هر روز کوه

گر کشته تیری ز کس آسمان از زود  
 میکند در دست او هر تیغ که تیغ بود  
 شده کس کس حش را بر هم سرنگ  
 آسمان جا با فریدون دستک پا بود  
 دست بجای چون زبردستی بودی در  
 تا زمین و سپسج را باشد سکون آید

در نیب آرد بدیش خاره میگرد  
 میکند از پشت او هر تیر که تیر کا  
 سینهای خیم مجر قهرای تو  
 ای ز عدل کشته عالم همچون نوبت  
 تا بجا برت آید اندر روزگار در  
 تا بود این بر سر اردو تا بود

شکست با دولت مودت با دگر  
 دوستان با پیدار و دشمنان با

جان کف بهر ناز روی جان بود  
 در جفا های جسیان میردم از کوی  
 میردم دل را از کویت باز در کوی  
 حسرت لعل لب دارم و کز تا چشم  
 از سر کویت بر دم جا صفا فرخول  
 لذت زخم خد کس لب که در دل  
 بکشند حموی خوشیم چه در لطف  
 سپرد دل ز بر شمشیر هر جا  
 تا غایب کوزی از شرف هر شمع

مخمر ام پای غم نرد سلیمان بود  
 بسته ام با ریز چشم کریان بود  
 آشی بر داشته سوی میان بود  
 در تنای لب سوی پریشان بود  
 با کبر امان آمدم آلوده در آنگ  
 کشتش را ز در فایسته فریب  
 ای سلمانان بوی کا کستان  
 شمه ام اما بوی آب جویان بود  
 زده سان در خورشید تابان بود

سر فراری دو عالم استانی میاید  
 بسته ام عهدی چو در درگاه آید  
 سر خط بند که دارم کبر بش از  
 تا شود در درگاهها نظم من در  
 از برای اتقام دوستانش بود  
 هر طرف میراندم هر کوه خواهد  
 کرده قانون محبت ساز بود  
 میرود همچون عطر در درش  
 ماه از حورشید باس میکید  
 بر توی از نور او در سینه شد  
 بلکه شوق خاکبوسی درش دند  
 بلکه شوق کعبه کوی تو دارم زود  
 تا فرود می است از نور تو در  
 من خود سر میردم بود که چینی  
 کوی تو در اشغای مردم و کس  
 بهر دست خصل از درگاه کس  
 بلکه افغان ای بران شد بر حق

بند سان بر در که شاه عزت می  
 تا بود جان در بدن از بهر جان  
 بهر در با بی بر با بش چو کوی  
 مشرتی سان در حضور او شود  
 همه بهرام از چشمتان خوان  
 افش آب یک چو که در زیر چو کوی  
 زهره سان در معراج او بود  
 عقل را بر داشته سوی دین  
 تا کم کز خسیا چون نه با بوی  
 شمع دل از فروخته شوی است  
 لنگ لنگان بر درش شان  
 زیر پایم کز بود خا خسیان بود  
 سوی طار کوی تو چون کوی  
 بر سر خوان کرم خوانند هم  
 از برای در عصیان به در سان  
 با شکوه بهی کوی جستان میرد  
 از برای ایخ ظلم و جور افغان

مؤلف

بهر دفعه فساد عظیم بر سر  
نایب صاحب الزمان

حوش آن دی که ز من بیک مژده  
عریفیه لیک با شاه کنگه در آن برین  
حوش آن کی که ز راه دغا و دود  
بان چاکس از عرس سیکان برین  
حوش آن لب سحر نفس که از روی  
سیخ و ارتوانی بنا زان برین  
حوش آن برید که سچم در کوزش  
سوی دهن بر پس بر جوشش  
حوش آن نسیم که از کوی بیخیزد  
سبک رودن اردوانی بر پرده  
غم جدا و دور دول اسیر خیر  
بر روی مهر بن ماه مهرین برین  
بیلی آن بت شیرین زبان بگوید  
فراقه محسنان تا زان برین  
سلام بر فرین از گشته حال غمی  
بنا زین من آن نارنجی آن برین  
ز مهر قصه بر روزی و بد اشکی  
بشاه روی زمین ماه و سال بجا  
بیران لبه اشیاں باغ سحر  
ازین کبوتر کنگه ده اشیاں برین  
ز دوستی غم گلستان با دیه غم  
چنانکه و بیره و دوسته بختش  
کتابت من گشته حرف کوه  
سبا تا ز سبزه در آن چو  
غم غری و ناگهی چند کوه  
بر و بخت سلطان که مرادش  
توان و ناله آوارگان کوه  
بر و بخت طهران بر و ستان  
صربت در غری و ای ترغیب

ز روش کار و دامانده کیم قسما  
ببیلان حوش الحان کمت برین  
برای دانش پس حرکت شرمنا  
بیا سبان بد به تا که این برین

هر اچو یار بود جان ز دست سخت جوی  
هر جان رسیده ام اکنون مرا بر جان

ای بیاض کردش زنده صبح  
وی خست در پرخ خوشی و شایه دور  
کلمت سنبلیله سپید سنبلیله  
دید هات آه چو آهوی مردم کجا  
خود دانت خنجر اما خنجر باغ  
بست دانت در دما جگر در کجا  
غضب بشد ترنج و صدر ترنج  
عاصمت باشد گل و ان گل که گله کجا  
بسکه خون نشان بری بجرم کجا  
محرری هر روز در عالم غایب کجا  
از خدا و نام غیر می و لاند کجا  
ز آفتاب سحر جا و جلال کرد  
مشرق مهر جهانگیری ز رخ آبدار  
از خرد و شمس خورشید خورشید آبدار  
ان سلیمان حشمتی که پاس دور  
آن خنجر صوفی که با کس دور  
صعود در چنگال با زجر کبریا  
بر پستان شیر شیره بند شیر خور  
چون قضا فرمانده هر کس در قضا  
آن فرر قدرت خدیو اکنان خور  
با دل پر خون چو شمشیر خنده  
درب جانان چو میا جام کبریا  
در پرش کجا بد خنجر در چو کجا  
نکته کبریا بروی هر زدن کجا

خبر

که گشته تیری ز کشتن آسمان از زردی  
 در نیب آمد بر پیش خازنه میگرد  
 میکند در دلت او هر تنگ که تنگ بود  
 میکند از شصت او هر تیر که تیر بود  
 سینه های صمغی که هر قطره ای خون  
 ای ز حد گشته عالم همچون تو نما  
 آسمان جفا فرمودن دستک پاره  
 تا بجزرت آید اندر درگاه درگاه  
 تا زمین و سپنج را باشد سگول کلاه  
 تا بود این قبر سر زاده بود درگاه

شکست با دولت و دولت با دولت  
 دوستان با پیدار و دشمنان با پای

جان کف بهر نثار روی جان سپرد  
 در جفا پای رقیبان میروم از کوی تو  
 میروم دل را ز کوی باز در کوی تو  
 آشی بر داشته سوی میان سپرد  
 حسرت لعل لب دارم و کز تا به تا  
 در تنای لب سوی چرخان سپرد  
 از سر کویت نبردم حاصل خیز خون  
 با کز امان آمدم آلوده دامان  
 کز شمشاد از دفا پیوسته فریاد  
 ای مسلمانان موی که درستان  
 سپرد دل ز بر شمشاد در کوی تو  
 تشنه ام اما بوی آب حیوان سپرد  
 تا نام کب لوزی از شرف هر شمع  
 زده سان از خورشید تابان سپرد

سرفرازی دو عالم استان بسی  
 بنده سان بر در که شاه خرد میگرد  
 بستام عهدی چو در درگاه آید  
 تا بود جان در بدن از بهر جانان  
 سر خط بند که دارم بگرش زده  
 به در بانی بر بارش چو کوه کوه  
 تا شود در کاسها نظم سن و کله  
 شتری سان در حضور او شاد خوان  
 از برای اتحام دوستان سپرد  
 همه بهرام از چو کشتن شاد خوان  
 هر طرف میراندم هر کوه خواهد  
 افتاب یک چو کوه در زیر چو کوه  
 کرده قانون محبت سا در پیش  
 ز هر به سان در معراج او هر کوه  
 سیر و سچول خط در درش  
 عقل را بر داشته سوی دستان  
 ماه از خورشید با شمس میگردد  
 تا کم جنبیای چون نه با یول میگرد  
 پر توی از نور او در سینه شعله  
 شمع دل خرد خسته سوی بیستان  
 بلکه شوق خاک بوسی در شش زده  
 لنگ لنگان بر درش شان چو کوه  
 بلکه شوق کعبه کوی تو دارم زده  
 زیر پام کز بود غم غم خندان سپرد  
 تا فر دمی است از نور او در دل  
 سوی طار کوی تو چون کوه کوه  
 مسخ خود سر سپردم بر در کوه چینی  
 بر سر خوان کرم خوانند همه سپرد  
 کوی تو در اشغای مردم و کوه  
 از برای در حصیان بهر دران  
 بهر دستر ص از زده هر کوه چینی  
 باشکوه بهی سوی کجستان سپرد  
 بلکه افغان و ایران شد بر درش  
 از برای دفع ظلم و جور انان سپرد

سرفرازی دو عالم استان بسی  
 بنده سان بر در که شاه خرد میگرد  
 بستام عهدی چو در درگاه آید  
 تا بود جان در بدن از بهر جانان  
 سر خط بند که دارم بگرش زده  
 به در بانی بر بارش چو کوه کوه  
 تا شود در کاسها نظم سن و کله  
 شتری سان در حضور او شاد خوان  
 از برای اتحام دوستان سپرد  
 همه بهرام از چو کشتن شاد خوان  
 هر طرف میراندم هر کوه خواهد  
 افتاب یک چو کوه در زیر چو کوه  
 کرده قانون محبت سا در پیش  
 ز هر به سان در معراج او هر کوه  
 سیر و سچول خط در درش  
 عقل را بر داشته سوی دستان  
 ماه از خورشید با شمس میگردد  
 تا کم جنبیای چون نه با یول میگرد  
 پر توی از نور او در سینه شعله  
 شمع دل خرد خسته سوی بیستان  
 بلکه شوق خاک بوسی در شش زده  
 لنگ لنگان بر درش شان چو کوه  
 بلکه شوق کعبه کوی تو دارم زده  
 زیر پام کز بود غم غم خندان سپرد  
 تا فر دمی است از نور او در دل  
 سوی طار کوی تو چون کوه کوه  
 مسخ خود سر سپردم بر در کوه چینی  
 بر سر خوان کرم خوانند همه سپرد  
 کوی تو در اشغای مردم و کوه  
 از برای در حصیان بهر دران  
 بهر دستر ص از زده هر کوه چینی  
 باشکوه بهی سوی کجستان سپرد  
 بلکه افغان و ایران شد بر درش  
 از برای دفع ظلم و جور انان سپرد

سرفرازی

با چرخش از جهان که داند نام چو  
 با شمس و با ماه شید تنگ سال  
 چون ساساوش خورشید مانی که  
 چون نوگشت امید و ستار  
 یا را که یاری کند که هر دو چشم  
 که چو بود تاب صبحی ز روز هر  
 چون که نغمه های بی پایم از  
 از قبولت نظم من تا که هر یک  
 عفو فرمای مگر از لطف قامت در  
 روز خنده خلد برین شد که شمس  
 تا کنم آینه دل را از زنگ کفر پاک  
 ای فصل زمانه رفت مهر خاری  
 بودت بچسبیده نهان دست بوی  
 شبهای خمر تا که هر که آرزوی  
 را می شدم بهر که چو بوی گل  
 دست از جانی بر او که ز جور تو

از عجب نگوئی که بل چون در کوه  
 از برای رجم دیو و وحشت کوه  
 سوی زستان از آن چون کوه  
 که هر افغان در جنت چو آن کوه  
 یا روی دردم چو تو از لطف زود  
 از برای انتظار که در دوران  
 رو بدی که است برای شکر چو  
 فطره برداشته روی که  
 خاوش برداشته روی که  
 بر درش از شوق جنت چو  
 روی دل روی خورشید ز پاره  
 شد ختم در جهان ز نور سم کند  
 چشمت بر غنق کرده عیان سوس  
 روزم سپاس کردی ازین کوه  
 بگر آیم به خاک و برافش که  
 رو آورم به ادوی او بس در

در ای داد که که بی خاک کوس  
 شیر خدا علی ولی انکه میکند  
 ان غل ذوالجلال که از جبهه  
 سر لای خلق و بند و خلاق ازین  
 در غم و در شکر است تو شمع لطف  
 ای سگفت ز روی تو آسرا کرد  
 رو عانیان بر روز برای زود  
 از سم نیست تو در که بگره دور  
 خورشید از خطوط شعاعی کشید  
 خاقان بنا ز آنکه سیاحت آن  
 بگره نظر بر لب کنی کرد و خاشاک  
 در خدمت تو کوه حسین دور  
 ز شیردان کی است که آید بر  
 شد سلطت بنام تو در روز کرم  
 تا شاید از نحو سس بند دل کند  
 از بند و کون کاست چرخ است چرخ  
 با شیر صرخ شیر نو آیش بر برای  
 چون ذلت ذوالجلال بود کوه  
 که بند که به خلق جهان بسته برتری  
 درش و طبع و جن و ملک آدم  
 ای متصل بذات تو ذرات سپری  
 همچون کبوتران حرم در کبوتری  
 اهل خانه است مهر زدم ما چندی  
 هر صبد هم چشم عدوی تو نشستی  
 حب علی و آل علی کرده راهبری  
 ای سایه خدا چه کنی ذره پوری  
 لوح ازین نظم و آدم بچاکری  
 تا یاد گیر دار تو بهم داد کسری  
 ضم آن چنان که گشت به خاتم  
 تا آید از نحو سس بند دل کند  
 هم از نحو سس خصم تو در دل کند  
 هم از نحو سس بند دل کند

جان فرای چشم کوه انیزه نوزاد صبی  
 رودق ایوب دوی بیل برده کوه مرگی  
 جله خوبی در شست صبح شده اما چو  
 شیره یاری نمیداد در سم دری  
 چون با قتل ایران جوانی در پیک  
 بجزری بر کوهت خرم کوه مرگی  
 که نخواهی بخت خرم با دستم خورش  
 پریم داد از تو پیش اسکان دادی  
 داور دوران چهره که در او کس کرد  
 سلوت فریسیا به صوت انگیزی  
 ان شمشاهی که دارو کترین درون  
 ننگ از درونک خافان و باغ صحرای  
 شاهکایان جرم او زین جرم کوه  
 مهر چون با شمش دار و هوای  
 تیغ ان باشد چو ناله زور و کوه  
 اسکان ضحی امانند مهر خوری  
 کور با دانش کند جگر کشته  
 به از عدس خورد شیر تلخ برای  
 دو مهر در جهان پید شد از کوه  
 هر یک را داد حق از لطف تو می بودی  
 تم برای کرد از فریبش چیزی کرد  
 خرد و کیسی سپ با او کبرشت در حال  
 ختم کرد بران از اول منصب معوی  
 قیلد حرکت از کین سید سوزی  
 داد و دولت از روی کوه مرگی  
 تا به پنداری که کردم خورش  
 نام پنداری که کردم شوره خودی

بیک جوهر بر زدم به خستیا را در سم  
 دلت چون خون از دم شیر مرگی  
 کترین کورت ای قدر و جهان  
 به بکین بکیند سینه نه

کس کند ز بهر کیمت آید  
 نیست لایق برای در بیانی  
 پر زان لبه دولت تو  
 میکند دعوی زبانی  
 کله شیر را ز عدوت  
 آهوان میکند حواسی  
 مع کور نیاید از کلمه  
 چاره نیست جز پشمانی  
 لایق مع جاکرت بنود  
 شرح حقان و تقسم خاقانی  
 دولت بر فرار دپسینه  
 تیور سینه تخت سینه نه

سطح هر کلام بر عبت نظام نام ناظمی سنده که ابیات موزون بیرون بیرون  
 از شیب رخ تا قطع غریف با حسن تقابل و سائب تقضای یکدیگر بود  
 آورده و تملیق او را در و شیح انوار از تجنیس اختران و ترکیب روین  
 بر جوی بیخ و نظمی غریف مرصع و مع کرده در رسد سجات و مرع لایق  
 تا به اطراف و مراعات نظیر شود به نقدان شیشه و نظیر ادب و در  
 ترکیب بخش حواس جمع اضداد و تقریب انداد با نقات و تقدیراها  
 و تمایل و ابدا از کلمه وجود بر صفات شود و ظهور هر آنچه موجود است  
 ای تفصیل و بیان افعال و آثار او و حقیقت محمدی و ذات مرصعی خاصه  
 اسما و شایب کلمات ادب و بعد که هر تا بناک این معنی آواز کوشش  
 خازنان کهنینه باغت و جوهر بیان رسته فصاحت با که لاله شاهوار



این غنیمت است که بجز این شمع با نوحه جوا بر آید در و فرغیات  
 اشباح نوحه فریش شاه پت دیوان پیش است که عدل باشد سرزاد آید  
 و انصاف است و جود و افرش بر سکارم و الطاف سلطان الشرفین  
 و برهان الخاقین ضمیمه الله به سلا و غله الضلیل کا الیاد  
 لازال نظم در تالط علیه صوره بر البیض الی الصدر و اعلام شوکت العلیه  
 طغوفه غیر الفتح و النصر و جود شخص ارب سبطه لم مقطوع و کتوف  
 و مراد شمش از دریره حصول مسروح و مخروف؛ در رب الهب و

اشک را فاسد گویش گم ای لایلا  
صد ریم کج قصص از تو نیست گمش

گفت خاقان بسنو بر کبریا بیت مسرم  
چه نهی که بخود شری نیست ترا

جسم و جان زارند اما این کجا و آن کجا  
چشم مایه دیده کسین فرول و کس  
علاوه دل بر بر عارض سبیل زرد  
صحت جان کندن و درد و جوران

سخن خاقان که رزم و چشم مینا و چشم  
هر دو خون یارند اما این کجا و آن کجا

خار حلاوت بیادست فرغ برود  
باید کشد هر چی باه بخوارد خدا  
بدر دل شایک ستم بادل درون کج  
فرق ندارد مگر پیش تر شاه و کورا  
که بچینا کیم گشی از سخن مدعی  
انچه ز من کیمت است است بر تو  
دل به بیایا چشم راه پاپا  
کشد کمان را مگر چشم شود در تنها  
در صحت سیروم در برود کوی کوی  
تا بجز آمد فلک من ششم ز پاپا  
سینه نیم برستان دیدم به هم  
با بخواردی بلف و بگوشی از بضا  
مهد و فانی که است چون آن کجا  
اکن ستم زود رخ آن بت و سیرا

از عهد روی کلوخان در سینه دارم  
اشک بر جان و دل زنده گش  
بر روی مای پنجان بخش در کوز  
تا که بجز سبکیم در زخمه دیوار  
بر عاقلان خسته دل زدن بخت شرفی  
افشاده این بر خاک ره از هر طرفی  
دست کجا روزی شود در سر ای  
جان داده ششمان بسی در سر  
مانند تو ایست رفی پیدا نخواهد کرد  
بسیار با نقره روان شمیم در باره

از حضرت کوی بیان جان بود آن کجا  
مانند بیل روز و شب از دوری کلند

گمزدی جانب حضرت مگر نیست ترا  
حسرت این است که بر ما کمر می زند  
ز دل تلاوت که کنی بر تو جان کیم  
زا که بر منظر خو بان نظری است  
در پیش جان بره و دل به دست ترا  
که ز نمود ای که میان ضروری است  
ای که از روز قیامت سحی سیکو  
کویا در حسابان خبری است ترا

پاره شد از شوق تو دستار  
بسته شد از عشق تو زانار  
بوده بوی تو درون منگ غنچه  
گشته کویت عینت گلزار با  
چشم من شهنشاه تو زلف  
است در اجوت بی انوار با  
مختب آلود در عمدت بردن  
شیخا از خانه خار با  
مبجو صیسی بر خاک پای است  
چون نمی پا بر سر دیوار با  
بار داری غیر از درم دست  
بر دل خاقان این چشم با بار

جان بستان سپردم در دست  
گشت آسان در دست دشوار با

بر پیشان زلف قرص قرص  
که نتوان دید بوی اهل نظر با  
ز چشم زخم کرده در راه  
خداوند تو این شیرین سپرد  
نهال عشق را بکشده در دل  
دل و تنی بچید است این شرد

چنان خاقان کند وصف جانش  
که برده رونق با قوت تر را

دو اهل تو که دریم در جهان  
بکفر لطف تو دادیم دین دوزان  
نفسه تو بظلمت و راه بان تو کرد  
عیان چشمه حور شید آید جویان  
بجز تو دل سپارم بکس که مویز  
بر است امر منی خاک سلیکان را  
چه داری که لطف تو عالمی تو  
امید بر کرمت کا فرد سلیکان را

هر خاست شمره نسبت کریمه کنگار  
ز خار خوش نتوانست راه دریا  
تو پای از سر من با کشیده دستم  
ز دست می نذله لطف کر جان را  
جان سخن تو بکسپاه و بی چشم است  
بیک کرشمه کرفی چو گلک خاقان را

کنی ز کرب اگر صبح چشم کوی زرا  
روا بود که ندید کی شبان جویان  
دلم بر تبه جو کرشمه با در پیش  
که پیش او نتوان بر نام دوزان  
بغیر طوطی چه در راه که دیدگی  
گشته لبسته کا فرد سلمان را  
در تو صبح که کا فرد سلمان است  
نزاع بر سر کوی تو کفر و دوزان  
ز شرم لعل روان پرور تو بود که  
نهان نمود بظلمت است حیوان را  
خرم بند بر خاک من که میخوردیم  
دمی بر روی تو روشن کنم نسبت ترا

عجب بر سر بالین من چه می آید  
بغیر مرک و دوانیت درو خاقان را

چشم مست دور سیکر و دول دوزان  
باز ساقی میکند بریز این چانه را  
خوش بند خور و بیاش دل آغوش  
پادشاهان خانه میا زندان سوزان  
تا صبح روز شمر بر بندار دوزان  
هر که از من بشنود سرو زان را  
چاره دیوانه زنجیر است و آن زلف  
سیکند دیوانه تر هر دم دل دوزان  
سیکند هر جا خرامد چو در جوار  
بسته در زنجیر نفس این دل دوزان

انتظار محنت دارم بنده در دیرینا  
خانه خالی کردم امم حسین را  
کز نور زلف آفتابان در جنبه کرد  
سرفتن بر سینه آمد از زلف پرده

بریند از چمن سحر و چو آن را  
جد اگر دند از کسم جان و تن را  
به غیرت تنگین کردند و دادند  
بیت خار و امان سخن را  
گرفتند از سیاهان و سپردند  
نخین پا پیش ای ابروی را  
رو بکاش سبیل است کرد و فانی  
برخ بکش در زلف و زلف را  
پر از لطف و در سخن کجک فکند برود  
کوتم من رویت سخن را  
چه جگر منو با بکوه دوست کرد  
نخ ابر سپید یادون وطن را  
کسی که میکند منع من از دوست  
نمید اند خزان جان و تن را  
باشد در دتا در دل کسی را  
زمن باورند رو این سخن را  
کسی در پیرخت خاقان نمینند

بری رفت و نخواهد ابروی را  
بجزای دیگر می توان سید کج فکند  
بر خسته غمت که تا دمی فرود نمی  
فرشس نه نویکنند مردک او را  
از کوی سید و شاه عرو و کعبه تو  
باز بر دم بکشد منع دل رسیده را  
جا در بین با کند مبل سپید او را  
بیسند که بچستان ان کل کوی را

از کسرت کمان خود باز بار میکند  
از پی قتل و کیری در این خواب کشیده

ایرنا ز میز و کس خسته سازا  
هر چه زیاده می کشم پیش جان نیاز را  
از کفنی تا ز کفن دل ز کفم روده  
دو صحنی از کشته دیده شام نیاز را  
نیت امید من کس قبله من نیت  
کنو بود بغیر او کجسه برم نیاز را  
تا میسد خطه او در است ز کس خضر کنو

از خاقان از چه میکند این همه امر روز  
کشت از یک نکران دیده غمور را  
زنده کرد در انجی لعل شکر با بر را  
از کس شس توان تا بقیت سخن  
اکله از زلف زلف کرد کفر شام را  
گفته بودی بنام رخ و زلف کج  
کسی حنسر و ل از حسرت دیده را  
شادم از کس شده ان را که کج  
کشت از جرم و فایر و فایر را  
دو شس خاقان نمین گفت که ای شادی

نیت در هر دو جهان غیر تو غمور را  
فرمن فرمن غم من دل ما  
این است عشق حاصل ما  
رفقی و زلفی از زلف ما  
رفقی اگر از مقابل ما  
شد تیره چه روز و زوزه دل ما  
بکش اگر که زلفت ما  
حل میشود از تو شکل ما

بدایخ تو چون رویم در خاک جز لاله زردید در گل  
 در عشق تو نمی جانت بود بجا صلی است حاصل  
 خاقان نه گل است اینک خور است  
 جوشیده هم از گل دل  
 میده شد سرو سی قامت و چونک با بد و مهر چه نسبت رخ نیکی ترا  
 که بپریم به جبرایت مرا با کج می شوم زنده در چو چشم شود بوی ترا  
 تا نخواهد شک و ناید بر کوی خود پاسبان کنم ای دولت ملک کوی ترا  
 با تو بدخونم چاره چه سازم کج چاره نیست مگر صبر کنم خوی ترا  
 غرض محشر همه که در مغرب خاقان وقت نروان کند از زین کوی ترا  
 بیک که شمری پسگری دل با چنان ز بود که ترکان متعجبند  
 مرا که مده بود بوسم ان کف پارا هوس چگونه کنم دست بچرخ یارا  
 بهو استق اربمان توان رخ نیکی کند خدای قدرت هر از قدرت  
 ترسخم خسته لوانه بیکه مگر کوی را زانسان بزین آوری ییخارا  
 بشکر آنکه در باره کل سلاطین ز که قیایغ بره عیبلان شیدار  
 کسی که تاب ندارد که چندش از در چگونه بود زنده بوی ان دلدار  
 فغان و ناله خاقان بیکه زخم کند ز شکر شکر است دولت مکر یارا

بمکه

چایسنا قباب عالم را بر یک سیم دیور که در ملک خاقان  
 بر صیاد ملک قولند کسیر چه چاره امید بر صید میکنه مد را  
 ایسند خنجر نیام بکون در دیدن چاه امیدور اشک  
 لب لعین حیات جاودان در سن اولد و نم عیسی عالم  
 تو کردیم جایی خنجره بر ما کاشیده اولیدی کور را  
 خدایک خسته سی جوشن کل در کند خنجر نیام شک را  
 کینه چاکرینک خاقان کیم اولدی  
 سکندر چاکری در بانے در را  
 بخت بر حکام امشب بر خوار چشم از کنار امشب  
 بخش و سیان بخارم امشب باز آمده در کنارم امشب  
 از بخت باشدم امید ی از یار امید درم امشب  
 از کسرت بر پناز شام درستی در رخسارم امشب  
 از جبهه شارب خاقان  
 جان دادم دشمنم امشب  
 بر رخ چون ماه بیکین قلب تا نشود تیره رخ افشا ب  
 حاجت میخانه و پیمان نیست مست می عشق کجا به شراب  
 که بر کن دیده ز سر جگر اشک نشان بر سر اشک ب

عشق تو جا در دل و بر این کس منزل کج آمده کج خرد ب  
 منع کن از سر خودت مرا صبر بشکر شو اندوینا ب  
 جواب حرمت بر خاقان اگر  
 زانکه شده کس دوست خرد

و تا نمانت حال گشته این پیش یا کلند از رخ چون ماه مهر گشت  
 سر خم از وصل چون انده در زنده کوینا خورشید آمد در کنار گشت  
 مرغ دل از درم زلفت چون تو گشته هست در هر صفت از زلف تو گشته گشت  
 آهیم باج ساق و میخانه و خجسته چلیبیت آن مستی که باشد خورشید گشت  
 من نه شای پای بند زلف شکوینان طره طره تو دام راه شیخ گشت  
 قائم چنگ است در خاتم بار بنگر چون کشت بد دل مراد از تو خجسته گشت

مردم از این صفت پریشند و خاقان  
 عاشقان از عشق مست و سیک روان در آرزو

از عشق او کز کم عالم خرد ب بلکه چون چگون رود از روی تو  
 کوی جانان میروی که کس کوی شیر و آن عشق را در دیر و خرد  
 یاد لعل می پرست چون کیم خون دل خواهم کشید نه چون تو  
 مرده از مقدم جانان رسیده ای دل نرود به کشتی کامیاب  
 باز خاقان بر نفس بر چه پنجه افتا ب کرده پنهان در کباب

در آن

این دشمن جان دوست است این آفت دل بجای گشت  
 این بت که ز پای تا سر است کونیند هذی را که آن گشت  
 این برق عنان جوان گشته پیران ز پیش دوران گشت  
 نام برشش و نه گنوید این خسته ز زنا تو گشت

این بسته که قبیل خاقان  
 شمشیر جانش بر میان گشت

بکش بر تیغ و مکه کن که خنجر است بهر چه است رضای تو کن گشت  
 هر زار مرتبه هر روزم از شد کویا بیست یار بنامم که مدح است  
 خورشید بر دو مرا حق برهانه که زخم خنجر مرگان او دوا گشت  
 سزای که سود کله کوشه بر سهره شد است خاک و کفنی که خاک گشت  
 بر دل که از کف صدک خورشید ز چشم مست در رسم که در دوا گشت  
 من آن نیم که در هم دل بر روی کسی که دشمن عالم شد شای گشت  
 بیای کل چو کسی که شکر گشتی رغیلب خوش الحان که بهر دوا گشت  
 بی تا بر بسجود که نخواهم خست مرید پر سخاتم که صدای گشت

بر تبه حسرت عالم اگر چه خاقان  
 چه می شود که بگوید که این که ای گشت

بنده خطا شده مشک گفت چاکر لعل عقیق نیست

دست نیک ترا ز دیده مور / دل من نیک تر است از دست  
 دور باد کز سر کویت اختیار / ز نصدوی بر چست  
 ناله را پای کجویت باز است / که بد امان ز صد دست است  
 کویب از دهن او کویب / سخت پشیم شمره خاقان است  
 جواد رفت از پیش جانم زود است / ز نام جان بدت سار است  
 جوش رس در این همه خفا نشا / دل کویب میان کار و دل است  
 کجویت هر که ای به جان برود / ز شور زور محشر در دمان است  
 کلنده سیه بر چهر تو نشای / چه ماهی کا شمش سایه است  
 بناد می بر زمین تپای زما / زمین را نازها بر دکان است  
 نشسته بر رخسار خورشید / چو آب زندگه انگم در دکان است  
 بر پرده من خاقان من او  
 کاکو با بر یک بیان است  
 ای قمره سلفت سبابت / دلنهای شمان ایبر است  
 سر کشته خنده بکوه و دود کا / از حضرت جرمه ز جاست  
 با ز این دل خسته چون کبوتر / پرواز کند بگرد است  
 بکران غمک بریز است / چون کوسن بخت کشته است

بیش

بیشین تو که رستخیز بر جانت / از جلوه کس و خوش است  
 بستیم بسی دل ندیدیم / جز در دل میدلان است  
 دیگر صعب ز صبح کاسی / خاقان لب اوست تا بچست  
 مات مرزبان کوه سر شورت / خنده شیرین تو قمش شورت  
 ماه صعب پرشس من فرو شوگر / زلف سخن سی او خالیه بر شورت  
 طره پرچین او روی سنبلی بود / کاکل شکیب او در تاقی عجب است  
 چاک کمر و چنان سینه ان کرک / از مژه روی بسی دشمنه و بچست  
 ساعه پر جسم چون دور بکافان است  
 هم می چاه بر خجرت که خمه است  
 سرود که تو که ز نعل است / از ریش کشتن جمال است  
 شکر خط تو چون این شد / خورشید رخ نما زوال است  
 بر روی او چشم بر سینا د / حسن تو بر حد کمال است  
 خون دل من بخور که چون می / در ندمت عاشقانی حلال است  
 سنده و بچ شکر فرو شست / یا بر شکر لب تو حال است  
 تو در بود باز صبرم است / کین صورتت با خیال است  
 غیر از کویب سینه هم دل / دل از تو که قسم حال است

ای روی تو دید گفتم خاقان  
 این ماه تمام در حلال است  
 خط بگر درخت و میل خوش  
 دل تو زمین را گرسیده است  
 که در از درون خود بکشای  
 کین گمان ز در دلب گشته جو  
 بس که کن که تا چشم بر رخسار  
 گشته در خون حوض دیده است  
 یار خاقان زین روی ریت  
 آرزوی آرزوی سگ زبیر است  
 در در غایت که ما را ای کویست  
 فتنه کس شملای کویست  
 نیست بر روی جلستان جهان  
 که جمل از قرعتم می کویست  
 ای که گفتی بدلت صیبت  
 برلم غیر صفتی تو نیست  
 که چه عورشید جهان را حور است  
 لیک چون روی دلارای تو  
 عقیده جویای تو در وید حرم  
 در سر می نیست که سودای تو  
 همه از دست تو در آرد که خدای  
 کوشی نیست که حوض غای تو  
 من نه از عشق تو ز کورستان  
 هم پاس نیست که رهای کویست  
 سر ما و هر کس تا که سینه  
 بر سری با دکه در پای کویست  
 کعبه زان کشت سینه پوشش  
 کش فروغ از رخ زینای تو  
 که چه خاقان بخشش شیرین است  
 لیک چون لعل شکر خای تو

از خال تو حال من تباهاست  
 در چشم تو در من سیاه است  
 زدن لطف چو شام در دمی گنگ  
 که در شب و در درنگ راه است  
 این است اوست یا که سر است  
 این صورت اوست یا که است  
 صد کوش در لبزه کبر  
 این حسرت من که بی سیاه است  
 از بر شش می گذر کن  
 این دلشده را که خاک راه است  
 ترک می و نقل و بر لبه دهن  
 در نرنگ عاقبتان کن است  
 خاقان ز خردق یار ز در است  
 فریاد و خاقان ادکواه است  
 چو ماه روی تو از شک زلف  
 بسجده رقم و کلمه که افشای کویست  
 ز دست حور نشود که شرب است  
 کسی که از کس تا ما شرب است  
 چگونه دل بر رسم بر کسی که توان  
 بیک نگاه دل اردو شمع است  
 ز چشم است تو کس که شمع بود  
 ز لعل ناب تو با وقت رنگ است  
 که خفته جا بر با پیش جویست  
 فغان که با دشتی کوشد کویست  
 بنفشه از زلف تو رخ زلف است  
 عرق ز روی تو خالص کویست  
 خلقت و مید و سیه که در دوزخ است  
 مگر عارض حورشید را صاحب است  
 عشق بود در مان غیر از کویست  
 چای سچا را غیر از کویست

درد



چاره این درد پس در آن مجوی  
 نیست مکن در جهان شوی  
 هر که در کوی تو آمد برکت  
 هستی عالم بگویت گشت  
 سیکه شت از پیش من با صد  
 هر چه من بگویم او ننگ است  
 شد روان فریاد از کوه  
 دیدم ام کو یا به حال من گشت  
 سر ز شامین بیایت بود  
 آنکه سر نهاده در پای گشت

فوت روح است خاقان در جهان  
 من خوب از چاره ناساک است

مگر رخ را برم به نقاب است  
 که هر دو شتر است زرق است  
 رخ است این بایکه بر سر است  
 خط است این بایکه بر برگ است  
 تراجا در دل ویران است  
 مقام کج در کج مرز است  
 به بند زلف تو کردن نهاد  
 کسی کو خرد مالک زلف است  
 ز غرق و ج و تاب زلف است  
 دلم چون زلف او در ج است  
 شود روزی ز غم روی لعل  
 به صیبت مهم چون افغان است  
 سر در جفت به پیش از گل  
 عرف میر ز دلف با کلا است  
 به آید ز نر که ز طغنه گوید  
 کسی که ز بخت کاس است  
 چه کیفیت بخت آفریدند  
 که از نیک کردش عالم است  
 زخت از زربخ سینا بی  
 چه خوشبیدی که در زیر است

خاقان

چه خاقان خیمه کوشش است  
 بچشم چشم حسیور در سر است  
 به به جایی به خاقان تا بوش  
 که دل در زش عشق کباب است

امدی مردم فغان است  
 سخت بد شکل که زرد است  
 پر من از برک کل به سببا  
 دوز دار رسیده باشد است  
 با یال جگر کشم جسم کن  
 دست من روز جزا زرد است  
 فرس من کل کرد اند است  
 ز من کن بر خوشه چمن است  
 دو شم با صد نیایش من  
 مبری دل رسم از زرد است  
 بلکه سینا که دم خلد زرد  
 در میان دید به آرام است  
 که مری در دست مغض کن  
 حیرت آورد هر که پسند است

پاکشیدی از سر خاقان بنابر  
 که میرد خون او بر گرد است

عجز کن از خد فزون جور و پست  
 نیست جزین پر به صحت شاه است  
 رحم تو بر من کن جور تو بر من  
 است سر آمد تا آنچه ز آمد است  
 یاد ز فردوس و حور که گشت  
 کوی تو و روی تو مقصد و محنت  
 چون من قلب مرا خاک کرد  
 دور نباشد که شش نقد و حال است  
 در غم کم تو م تا دل ما ز است  
 غرق بر بریایم گشتیم از ناله است

بزدل در کم کسی که ازین قسم است  
 از او پسند و خوشی که به جود و سخا  
 هر چه به خاقان ترا میرد از دست  
 ای بود که دست بگردن دراز  
 ای دل به حال تو رخ کجا میرد ترا  
 بر خاک استانه او میگذرد  
 از دهنه در دفع تو ای سواد  
 جان سپارم و بره آن خفاست  
 دل گفت میردی بکه حوائی برده  
 گفتم که بیکس بر خدا میسازد  
 که جان ز تن رود زود مهرت  
 از جان خویش بر سر بر نهی  
 چون دیدت جاد خاقان بگویند  
 مانند ترک است بران میسازد  
 بک حسن کنون چون تو پادشاه  
 به خیل پادشاهان چون تو گفتم  
 که تو گناه جهان و جهانیان است  
 بنیر سایه تو رخ جانان است  
 ز دست جود تو جانان کجا تو گفتم  
 کجا روم که بنیر تو داد خفاست  
 بر روی قتل من ارمن کوه کوه  
 بنیر زخم تو بر دل مرا کواست  
 زینکه اشک فشانم بود تو  
 سخن زده لب چشمم زدم گفتم  
 ز بس غم زهر توام تو زنده  
 در آن آنکه تو که کشید ایست  
 گناه کارم و هر روز حشر ای بی  
 دمید و در زخم که پیکان است

چشم با ستاره تو تا شام بر در است  
 این شب که بستر صبح شود در جود  
 جام سری پای کند تو بود  
 خاک هم سینه تو از لب میرد  
 ز لب سینه زینت ما بندگانت  
 ان روز که دروغ گفت چه جانان  
 گفتم که خاری از شرمه شس در چشم  
 هر کس که دید گفت که این زخم  
 از یک حد که غمزه کندم تا گفتم  
 از بستنم که شت که این سید است  
 هر که سیر باغ حرامی به نفس  
 ز نو زمان به پیش تو سر بر نهی  
 میخواست تا ز قیدت دور باشد  
 خاقان بگریه و دیگر دل غمزدیک  
 ای بختی که بیل دل پای بر است  
 ای دلبری که جان جهان است  
 ای نخل جو بار بر سینه جهان  
 تو عین سرو می شاخ چو سست  
 مشکین دل سکنه ما در بر ای خیر  
 مست خرد حسنی در آن چشم است  
 هستی که هستی از می و میخانه برود  
 مسمانه میرود دیگر چشم است  
 خاقان که مست با ده شوق تو گفتم  
 هستی از لعل لب می بر است  
 دلم دارم که در شکی به شکست  
 بخویش و خویشین دارم بگفت  
 شب در روز ز رخسار درخشا  
 چو ناله کس صلیبی فرمگفت  
 چو جان بست صیدی که در دار  
 ز کیویت بگردن پاندگفت

مغن تو جادو دل و دریا فرست  
 منزل کج آمده کج خرد لب  
 سخ کن از سرخوخت مرا  
 صبرشگر شواند ذباب  
 جواب هر است به خاقان اگر  
 راز مکده کس اوست خرد

و تا بمانت حال کشته این بجا  
 یا مکنند از رخ چون ماه و ماه  
 سرخ از دهل چون آمده در اند  
 کویا خوشبید آمد در کنار  
 سرخ دل از دم زلفت چون تو بماند  
 هست در هر صفت از زلف تو بماند  
 آفتاب ساق و میخانه و دهن  
 چو بیت ان می که باشد تو بماند  
 من نه شای پای بنده زلف تو بماند  
 طره طره تو دلم رویش چو بماند  
 قائم چنگ است داغ نام زلف تو بماند  
 چون کشت بد دل مر از لعل چو بماند  
 مردم از زلفت می کشند و خاقان می  
 عاشقان از زلفت می کشند و خاقان می

از غمش اگر کنم عالم خواب  
 بلکه چون چمن رود از زلف  
 کوی تباران میردی که است  
 شیر و در غمش را در دیر و خور  
 یا د لعل می پرست چون کنم  
 خون دل خواهد کشید ز چون  
 مرده از مقدم جانان رسید  
 ای دل تو زید کشتی کامیاب  
 باز خاقان بر شش بر چه بماند  
 افتا بگرد و پنهان در کباب

راستی

این دشمن جان دوست است  
 این آفت دل بجای جاست  
 این بت که ز پای تا سر است  
 کوی بند ضای را که آن گیت  
 این برق خاقان جوان گشته  
 پیران ریش در آن دوران گیت  
 نام بر شش و نه گوید  
 این خسته زار تا تو گیت

این بسته که قبیل خاقان  
 شمشیر جایش بر میان گیت  
 بخش بر تن و مکن که خنجر است  
 بهر چه است رضای تو از آن صفت  
 هزار مرتبه هر روزم در کشد کویا  
 بیست یار بنامم که هر صفت  
 خرم سر بر و مرا جفتی بر ران  
 که زخم خنجر مرگان او دوات  
 سزی که سود کوه کوه بر سپهر  
 شد است خاک و کشتی که خاک کای  
 بدل که از کف صدک در شین  
 ز چشم است در رسم که در شین  
 من آن نیم که در هم دل بر ران  
 کسی که دشمن عالم شد شای  
 بیدی کل چوری که کش کویا  
 رغبت لب خوش الحان که هر شای  
 بی نام بسجده که نخواهد رفت  
 مرید پر سخاغم که صد گیت

بر تبه حسرت عالم اگر چه خاقان است  
 چه می شود که بگوید که این که است  
 بنده خطا شده مرگ خفت  
 چه که لعل عینت نیست

دست منگ ترا ز دیده سوز دل من منگ ترا ز دست از دست  
 دور باد در کس کویت اختیار ز ضرر صدوی بر چنت  
 ناله راه پای بگویت با درت کرد با آن زنده دست منست  
 گویند از زمین او کوی  
 سخت ترین شوره خاقان در  
 چو اورق که پیش جانم رودت ز نام جان بدت ساربت  
 چو شمس در این همه پنجهان شاه دل که میان کاروان است  
 بگویت هر که ای به جان برود ز تو روز و محشر در دهان است  
 کلند هک یه بر چتر تو شاهی چو ماهی کا قاشب سایه پاست  
 بنام دی بر زمین تاپای زین زمین روانها بر در کان است  
 نشسته بر پشت تا غنچه شب چو آب زندگه اشکم در دهان است  
 بر پرسم من خاقان تن او  
 کاکو با بجز یک بیان است  
 ای قرصه سلفت سالت و نهامی شهبان ای سرد است  
 سر کشته خضر بکوه و دودای از حضرت جرمه ز چاست  
 با زمین دل خسته چون کبوتر بود که کند بگرد است  
 بفران ملک بزر است چون تو سخن بخت کشته است

بیش

بیشین تو که رسوخیز ز جانت از جلوه کس و خوشنواست  
 بستیم بسی دل نذیدیم جز در دل میدلان محبت  
 دیگر صعب ز صبح کا سے  
 خاقان لب اوت تا بچانت  
 مات موزون تو هر سو شرت خنده شیرین تو قمش شیرت  
 با قصب پرش من غم و کوبارت زلف سخن سی او غایب برت  
 علاه پرچین او لوبی سنبلی برد کاکل شکیب از درون غیبت  
 چاک کرد و چنان سینه ان کرک از مژه روی سی دشمنه و بجز  
 ساعه پر جسم چون دور بکاتان است  
 هم می پناه بر خجرت هم خم و کعبه  
 سر و قد تو که ز نهنال است از دیش کشن جمال است  
 شبرک خط تو چون عین شد خورشید رخ نما زوال است  
 بر روی او چشم بر سینا د حسن تو بر هر حد کمال است  
 خون دل من کجور که چون می در نهامت عاشقان ممالک است  
 سنده بچه شکر فروشت با پر شکر لب تو حال است  
 تو در بود باز صدمت است کین صورت است با خیال است  
 غیر از او کس نمیدهم دل دل از تو که قسم حال است

ایرو  
 ایروئی تو دیدی گفت خاقان  
 این ماه تمام در حلال است  
 خط بگردخت و سبیل خوش  
 دل تو زمین از سبیله خوش  
 که در از درون خود بگشتی  
 کین کمان روز و شب کشیده  
 بسک کن که تا چشم هر غم  
 کشته از خون خود صید شده  
 یار خاقان نیرین روی در  
 آری آجوبی سگ نیرین  
 در دنیا نیست که ما و ای دوست  
 فتنه بر کس شکلی نوست  
 نیست بر روی جلستان جهان  
 که چهل از غم غم می گویست  
 ای که گفتی بدلت صبت بگو  
 بر لم غیر غم غم می نوست  
 که چه غم غم غم جهان افروز  
 یک چون روی دلاری نوست  
 چینه جو بای تو در درو حرم  
 در سری نیست که سودی نوست  
 همه زردت تو در آره و جهان  
 گوری نیست که غم غم غم  
 من در عشق تو ز کوشش  
 همکس نیست که دلای نوست  
 سر ما و غم غم غم سبیل  
 بر سری با دکه در پای نوست  
 کعبه زان کشت سبیل پوشش  
 کش فرغ از رخ زبانی نوست  
 که چه خاقان بخشش شیرین است  
 یک چون لعل شکر غم غم

از حال تو حال من تباهاست  
 در چشم تو در من سیاه است  
 زان لطف چه شام در درجی گنگ  
 کارم شب در درونک راه است  
 این ناست اوست یا که سرد است  
 این صورت اوست یا که بیست  
 صد گز در لب لبزه گزید  
 این حسرت من که بی سیاه است  
 از میرشش می گزید کن  
 این دلشده را که خاک راه است  
 ترک می و نقل و بر بطون  
 در نرغیب عاشقان کن است  
 خاقان ز فریق یار ز در است  
 فریاد و خاقان ادکواه است  
 چو ماه روی تو از شک تو گزید  
 بسجده رخم و کلم که افشای گزید  
 زوت حور نشود که نرغیب  
 کسی که از کس که ما نرغیب  
 چو که نه دل بر رسم بر کسی که نوست  
 بیک نگاه دل از در کس نوست  
 از چشم است تو کس که نوست  
 ز لعل ناب تو با وقت یک نوست  
 کشته جا بر لب با پشت جوش  
 فغان که با دشی گزید گزید  
 بنفشه از نرغیب تو غم غم غم  
 عرق ز روی تو غم غم غم  
 خفت و سید و سید که در روز غم  
 مگر عارض حور شید در صاحب غم  
 عشق در دران نیرین است  
 چو ای بچا لا غیر از در هر کس

لعل

چاره این در پس دران مجبای  
 هر که در کوی تو آمد برکت  
 سیکدشت از پیش من باشد  
 شد روان فرخ نابل از کوه  
 سر نه تنها من بیایت سواد  
 آنکه سر نهاده در پای تو

فوت روح است خاقان در جهان  
 من خوب از چاره تا سال است

مگر رخ را برم به نقابت  
 رخ است این بایکه بر سر دانت  
 تراجا در دل و پیران شد آری  
 بر بند رلف تو کردن نهادت  
 به کسوف و سج و تاب رلف جان  
 شود در روز عکس روی شکل  
 سر در عجب به پیش از کله جان  
 بر آید ز سر که غطفه گوید  
 چه کیفیت بخت آفریدند  
 رفت از زیر برج سینا بد  
 که در دستش زلف او در سج کاش  
 به صیبت مهم چون اشایند  
 عروق میر ز زلف با کلاکت  
 کسی که زب نوبت کا سیاست  
 که از یک کردش عالم مرآت  
 چو خورشیدی که در زیر است

خاقان

خاقان چشمه کوشش است  
 بدو جامی به خاقان تا بوش

که دل درشش عشق کب است  
 امدی مردم خاقان مرآت  
 به من از برک کل با سببا  
 با کمال بجز کتم جسم کن  
 فرس کل کرد انداخت پی  
 دشمن با صد نیارش بر جان  
 بلکه سینا لردم حله هر زلف  
 که هر ی در دست مغض کن

با کشیدی از سر خاقان بناز  
 که بسیر در خون او بر کردت

عجز من از خد خزون جور تو پست  
 رحم تو بر من کن جور تو بر من  
 با دوزخ فردوس و حور که گند  
 چون کس قبح مرا خاک کرد  
 دره غم کم شوم تا دل مار گشت  
 نیست جز این فایده صحبت شاه پست  
 است سر آمد جان بخر ترا دوست  
 کوی تو در وی تو مقصد و مقصد  
 دور نباشد که شش نقد و علامت  
 غرق بر برای هم شستیم از راهت

بزدل دردم کسی که از چشمم کجاست است در زن ناخبر که چو من است  
از پس دست و خویش که چه جوید و بخت  
هر چه به خاقان ترا میرد از دست  
اندم که جان سپار ز فایم پست  
ای بود که دست بگردن دراز  
ایدل به حال تریغ کجا میرد ترا  
بر خاک استانه او میگذرد  
از دهن دروغ تو ای سواد جان  
جان میپارم و بره آنقدر است  
دل گفت سیردی بکه حواهی سواد  
کشم که بیکس به خدا میسپارد  
که جان ز تن رود زود مهر زود  
از جان خویش هر ستره برده است  
چون دید خست جان خاقان بگرید  
مانند ترک است بر آن میگذرد  
بیک حسن کز آن چون تو پادشاه  
به خیل پادشاهان چون تو میگذرد  
کوز کلاه جهان و جهانان است  
بغیر سایه تو سجده جانان است  
ز دست جو تو جهان کجا تو را  
کجا دم که بغیر تو داد و خواست  
برای قتل من از من که بگریه  
بغیر زخم تو بر دل مرا کواکب است  
زینکه ارگ فشانم بوددی تو  
سخن زده لب چشمم زدم که گوی  
ز بس ناخبر سهر تو دم تو زنده  
تو زن دنگه تو کم کشید این است  
منا که کارم و مهر زود حشر ای جان  
در سید در زدم که پیکان است

چشمم با نظار تو تا شام بر در است  
ان شب که سپید صبح شود در هر گوشه  
حاجم سری پای کشند تو خود در  
خاک سم کشند تو از زین فرشته  
زیر بسند زینت ما بندگانت  
ان را که دروغ گفت چه حاجت کرد  
کشم که خاری از سره کشش در عهد  
هر کس که دید گفت که این زخم است  
از یک حد که غمزه کندم تا غمزه  
از بستن که شد که این سیر سواد  
هر که بیر باغ حرامی به نفس  
دو نو زمان به پیش تو سر برود  
میخورد تا از خیزت دور باشد  
خاقان بفکر دیگر دل غمزدگیا  
ای صحنی که بیل دل پای است  
ای دلبری که جان جهانان است  
ای نخل جو بار رسیده جهان  
قرینت سر و سوسه شایع است  
مشکن دل سگته ما را بر ای غم  
مست خرد جسمی دونان است  
مستی که مستی از می و میخانه برود  
مستانه سیر و دیگر چشم است  
خاقان که است با ده شوق تو کشد  
مستی او در لعل لب می پر است  
دست دردم که از شکار به شکست  
بجویش و خوشیستن دانه بخت  
شب در روز ز خاشاک در فنا  
چو خاک سوسه صحنی تو شکست  
چو جان بستی صیدی که دراز  
ز گویوت بگردان پاهای شکست

جدا از روی تو شکل تو در است  
 جهان پیوسته در که به ملک است  
 صلابت میرند پیوسته حرز است  
 برو خاقان چه جای نام و ملک است  
 ز کبیل لشکر من عالم حرز است  
 ملک در بحر اشک چون چو ملک است  
 دلم در پنجه عشق تو مانند  
 بکشتی که در چنگ عقاب است  
 شش در زیر پیراهن من است  
 و یا در پرنیافه اقبال است  
 روان از دیده ام غناب است  
 که دل از شش عشق کباب است  
 دل خاقان چو کشتی بحر عشق است  
 ز غنابان با در انقلاب است  
 چون سر در کار حرکت باد است  
 جان بیک زلفت نزلت است  
 پسر کوی تیان از خون دل  
 کشته ام سخن و با پیاصل است  
 شامه مانی را بدول کرده ام  
 تا درین خانه عشق در سر است  
 سحره ز زهد در محرم یاد است  
 جو سردی محراب ابرو باصل است  
 من بدو مایه عشق افتاد است  
 دان نصیحت کوی من بر اصل است  
 جایی دارد در میان جان و دل  
 آنکه میل قلم او در درو است  
 غیر در این چه پسند ملک است  
 پادشاهی که رعیت فاضل است  
 کشتن خاقان چرا دردی در  
 زانکه از در قتل خود مستعمل است

الوز

که گفت من چشم من است  
 تو پادشاهی و عالم تمام است  
 بیک نگاه مرا کلام دل تو است  
 بسیار خند که میسد لایق است  
 روان مدار که ریزم بکاک دور است  
 که ارنگ دیده من که هر فرشته است  
 وفا می و بجا شد بدل نیالایق است  
 که این جسم از زلف نامه شبانه است  
 در گرداب کز روی و گر گنجی تو است  
 من خستیا رنندم که خفاصت است  
 زانسان که زانم سر سرفروری است  
 از آن زمان که سر من در زلف است  
 اگر چه دور شد از تو دلیک خفاصت  
 بدل خیال تو و بر زبان من است  
 چشم خاقان ترا قند دل زلف است  
 فتنه انگیزی او از زلف او است  
 زین سپاس طلب چه کاره می  
 چشم به طلب دل چو است  
 اندرین عم که نمک سوی قریب است  
 که که در چشم تو نمک در من است  
 میکند از پی تعظیم تیان سحره  
 تا خم زلف تو در میکع زلف است  
 لاله زلفت کنرم چشم خاقان  
 که لبش از خون من و درین جوی است  
 اعدا و مسل هم در زلفی پیدا است  
 شب یلدا ای چشم را کوی پیدا است  
 تا صدی مانده مردم چشم چو  
 رفت سال که از آن سر زلفی پیدا است  
 غوص در مایه غمت کردم از چشم  
 بکنم آمد در روی کهای پیدا است



در همه شهر میان همه شیرین بپرید  
 در کشتن و فای تو در خواب  
 وادگر فتنه سپید کردی چون جان  
 وادخواستند بی داد کردی سپید  
 این نه حسرت که گویند که خبر است  
 اگر شد از شمش کسور و نسا و بر  
 بوفانی تو امروزه فاداری  
 بعد سر که از کز می بر سر خاک کوه  
 پیش که بجان دیده جسد بفر  
 دیگران را بیکر جوهر کن مهر جود  
 تا یکی بیخ کنی بر سپر انداختن  
 ای که سینه را سینه خفاں پرست  
 و دیده کس از زن و اله و حیران  
 و شش فاداشده صحن صحن  
 ز دیده است ریخته برون میاید  
 کنش را تو بین بخش بشکر زده  
 رحمن بر دل پارس زده که او  
 راست گویم چه پوشش بر پای است  
 سبز شد گل آید و مری پیدا  
 شرح حسرت شود آن که در سخن بگوید  
 پادشاهی است که در ملکش شرح  
 داستان است که در هر سخن  
 خاک پای که ز رده تو بود در  
 با وجود تو بعضی نگر در دیده  
 آنکه او پاری بود کوهن بر است  
 کز شقایق صحن امروز گل افشاید  
 چو گل در انصاف خفا صفا  
 بت پرستی است هلا که سلی است  
 هو امروزین است بدامن سده  
 خود طعنی است که محقق بر آید

افت از دیدن روی تو سر بر آید  
 مرده قتل مرا داد پس بگشت  
 بنکه سردمک دیده که کجاست  
 چه سب داشت خدایا که کجاست  
 جای جان شده در جان دول سوز  
 دشمن جان مرا جایدل و جان شده است  
 ز شوق روی تو خفاں سخنوری  
 دل ز دست تو سپردن در کجاست  
 هزار خانه خراب است از رخ پای  
 بر روی بنگه امروز باز خوش است  
 بنام زدن خط سحر کباب در خفا  
 که اشاق مرا زده پروری است  
 ز من رسید از باز نیز در کجاست  
 نه همی نه حسیقی نه نونی نه کسی  
 دل ز لعل لب بوسه تا کرد  
 ز کفر لطف تو شانه من بشود که  
 دلت سب از جوهر کوه آورده  
 بر کس نمی حال زار خفاں را  
 که تا سحر هر شب از رخ تو پیدا کرد

تامل جگر سپید از تو گناه است  
 هر کجا توده که تری آن خفاست  
 در ناداری تو شمه چنان بجان  
 که بهر جا که زرم بکس آن است  
 هر که آتش زلف تو شود در عالم  
 سر و کارش بجان بادل است  
 و در آرزوست چکنم تا غری  
 را که لیز بجز آن مرده بجا است  
 در پشای جهان بسته ام هر چه  
 کین حسم جان جهانت که در است  
 بسینه روزی با این که تا باید  
 بر تو عهد فلک که زخ جان است  
 خوارت بیرون کند از سینه غمت را خفا  
 دل بدمان وی او بخت که هفت است  
 دلبر از نوبت دلدار بهات  
 حسد وقت و فادار بهات  
 بر لب سبک و می از سمن دل و با  
 ان چنان نوبت سیرت را بهات  
 یا را با غیر می خوردن شد  
 با زول نوبت خونخوار بهات  
 میسد بد با ده ز لعل بود  
 می کشن اول مشیار بهات  
 در سرگشت و قیسمان هر کس  
 حال با نوبت سسر در بهات  
 شمع خفا آن در فرخش چهار  
 دوستان وقت رسا بهات  
 روان ابروی سیامت در آن  
 جان خسته گمانت دل بسته کند  
 شد چشم روشن از که در دست آرد  
 باشد رسیده بهتر که رسم کند

باز

ز پاره خاکی ستا و چون بید است  
 عینا قرا خست ده زلفی است  
 روزی عیاش و کن این در خنده  
 آخر چنان پی از حال در بسته  
 زین پیش رام بودی گنونا خنده  
 در لب کدام دشمن ایگو ز بسته  
 بسته است دل بجز می هر عاشقی بی جان  
 خفا آن دل بسته  
 بزنا که در کبریا که من است  
 و این سینه با خیار من است  
 بجز جو در کسرم بر پیکان  
 این تم شرف من است  
 جز خفا در جهان دل شست  
 رسمت بگفت از من است  
 در عشق قرار حسرت و کلام  
 کار دل بپند از من است  
 تا بر دل نکار خفا آن  
 در فکر دل نکار من است  
 دل خفته غم ز ناپاک است  
 و ایم به کل بجز من است  
 فریاد از دن تا که مرگ است  
 کان یافت جان و دل است  
 با رب بکن من در خسته آید  
 ان شوح که قاج کسه زین است  
 هر که کند پیش ما خود شوق  
 می میرم و در لار من از پنهان است  
 بگرداخته در باه محنت تن خفا آن  
 این در شش عشق هم بپس است

ترا بخت و یاری بری و اهلک  
 اگر ملک شودت بختین کردت  
 ولم بر پیش تو مهر و پیش  
 میان من و تو که هر از دست  
 سراغ کم شده دل که درم ندم  
 اشرار که در بان طره که بخت  
 راه و ناله خاقان بر زرشب آخر

دل آرزو شد جان من مگر کس  
 ان کعبه نخود هم خسته چون کعبه کمان  
 لعل لب جانست یا لبه شکران  
 در حق عجب است این یا خیره بران  
 که دیده دوغ جان خود بر زرشب  
 ان کامل شیف که با کل عسل  
 افتاده که در که زرشب ان  
 دانه از زرشب است و البته از ان

خاقان بخت بر شب تا بخواهد  
 به رب بکنند یا ریش بر چه می آید

باستقبال جانان من خسته  
 محبت آمد و ایان من خسته  
 چرا چون غنچه ام دل خون نموده  
 کزین گلشن گل خندان من خسته  
 مجوسه در سجده جان من  
 عیب درو سپهر مان من خسته  
 از آن دربان بود همو مان  
 کز اقامت بر کس سلطان من خسته  
 از آن کریم که روز دین من  
 ز پیش دیده که مان من خسته  
 هر از آن جان به خاک افتاده  
 شک را نکن مگر جان من خسته

راز کریم که سر امان را فدای  
 چون نکرم روفا که بر من یار خسته  
 دل فاندات سر او در غم خسته  
 چنگ که بکنم کار من در که بر خسته  
 آنکه صد بار دم بر نفسی زوشود  
 آه که پیش من ندم بکبار خسته  
 اخرا نمل که دغای تو درون خسته  
 زشت خون شده از زیره خسته

باغبان را از ز کعبه کمان  
 که گردن چیدن در بچند کمان  
 اینک دانندت جسم ز پوفا  
 پس سب از خاقان رعیت  
 تا مجرای را جوا نردی به هر  
 بعد قدرت بر که بختید ان است  
 من نخواهم نام ان دشمنی خصال  
 کام خاقان کرداد که دینت

میفرود شد من و سکو نید از کس  
 که هر ی دردم چو دل با درون خسته  
 ای که کفی غم من در خوش بیز  
 می دهم جان را و لا قوی بند  
 شکوه غم کسور دل را سحر کرده است  
 میکند ویران نمیدانم غم خسته  
 ای که کردی سرو کشته به فرخ کس  
 سرو می ندم بکس لبیک خسته  
 بنده که هر سو هر از آن در کس خسته  
 بهم خاقان لبیسا در طرف کس خسته

بیایین از سحر صد هر است  
 مرا در دینت با در مان خسته

نرسد هر که پسند قائم را / که از زخم خدش شکار است  
 بیا ای سهرورد قلاله رخسار / که کلزار جام پستو خوار است  
 بمن چیزی که از خوش زمانه است / همان داغی که در دل یادگار است  
 شود معمور دار معموری غم / در قلمی که عشقش شهر بار است  
 بر روزید که در عشق گرفت / سرا با کفر و با ایمان چه کار است  
 کسشم صید هر باز صیفی / دلم در پنجه عشق شکار است  
 شب هوش بر زرد صبح در پی / مرقان شب ان روز شکار است  
 شورم زبان نوش خد است / این آب حیات یا که خد است  
 بوسی بده و بیکر جان را / که این جنس تو شتر پیست است  
 از زلف سیاه تا بدارت / بر پای دلم هزار بند است  
 تا رسید تو ای اگر به بندوی / این گردن ما و این کند است  
 که تا می رود خسر همه است / اف نه بهر ما بند است  
 رزن خال بروی چو آتش / بر دیش عشق دل پیست است  
 خاقان تبرکفت می رسم دل / باور کنی که ر سخر است  
 دل در دام با نمک همه کار است / کارش نجات روز شکار است

چشم و چشم نیست که آن عین است / یا لای نبشده ام که تو دردی همی است  
 مگر از جنای تو هر که نیکنم / بر ما هر آنچه مسکنی از جور که است  
 خاقان کرم کشد کتم دعوی بخشم / در دست در کشته شدن مین است  
 ای انکه وصل تو حیات است / چه نوبت نه مات است  
 حریت که همچو شام مطبخ / در پیش رخ تو خصل است  
 شهر بسود چشمت / این سحر که گفت مسجود است  
 بر قول رقیب کوبیده زهر / کز دست تو زهر چون نبات است  
 خاقان چشم از بدارت افتد / فید تو زهر غمی نجات است  
 هر که بعیدت خادک بود آرز / شاه سواران عشق پیش حرکت است  
 حسرت لعل لب سیرام خرم / همچو سکنه ز که بر دست است  
 من که که ای تو دم پادشاهی کنم / دولت حسن ترا آمده وقت است  
 گفته خاقان بخوان تا نمود دل غم / که هر شاه می بریزد لب سچون است  
 در دلم عشق بجای بگریده است / در دل مهر رخ کجید است  
 شاه با رحمت چون جند / دل ویرانم پسند است

چشم از

کز سبیل چشمه جود در آن هر که می آید کف ز آتش سید است  
 هر که ز در محبت باز د با همه کاینات بر چید است  
 سر فرود نادر و کجسج برین هر که در سر تو که آید است  
 جلوه بر صدر پر کینه خاقان  
 چشم از غیر بارو شید است  
 ای بر سه جمله دلبران تاج ای داده به بسته است شکران  
 روی تو که هست چون گل تر زلف تو که هست چون شب درج  
 کلمهای چمن نموده خاست صحوای سخن نموده تار درج  
 ای جمله جفت دو عالم آن کبک که نیت بر دو محققان  
 بر هر هنر خط است برت تا سینه من تربت آماج  
 خط تو میسد چون شب فر حسرت نهاد با بعدراج  
 اندر عشقش رودن دل و جان  
 خاقان ج برایت تو افروخ  
 لغت سخن چو شد که کجسج کوه بر آفت ند کجسج در کجسج  
 رخ تو که کجسج حسن و زلف ما برت نشسته بر سر کجسج  
 ای وصل تو اصل شادمانه ای بهر تو کجسج محبت و کجسج  
 بریدی اگر رخ تو دیدی برت کف خود بهر جای ساج

ادامه

در شدر زرد حیرتم من نایر به غیر بخت شطرنج  
 ریزد که از زبان خاقان  
 در وصف تو چون شود که کجسج  
 از زلف کندهی فرخسای تو در این طایفه جایت که بالای تو در  
 چون خاک قدم سر کعبه ای تو بر کس که بدل حسرت بالای تو در  
 رختی و بجای ما غمت در دل غمگس با ز آبی که غم در دل من می تو در  
 ما را بجز آن دل که ز سپید تو خوش جانیست که آن سیم که بودی تو در  
 در خیل شهیدان تو که کم شود اصل در هر دو جهان داغ تنهای تو در  
 رستم زخم تا خط از روی تو در آزار ده دل از خط پستی پای تو در  
 دیوانه شود هر که بر تو کینه کند این سحر همین کس شمای تو در  
 بجز دم که تا نیکم آن فرخسای طایفه بجان حسرت بالای تو در  
 ز کس سخن همچو من ز در حسرت چشمی است که آن شوق سر لای تو در  
 شد در سر و کار تو نه نهاد دل سر تا هر شوق سرا پای تو در  
 صد جان طایفه نیست یکد لبه که در روی  
 این سهل بهایت که بالای تو در  
 از نگاهای درد ما را چس کرد چون نهد ز نوری سخن نظر کرد  
 عشق دامن کبر او شد که کجسج دامن باغ زلف پاره کرد

آنچه با من کرد انگ طفل من باز لیا کودک کهواره کرد  
 این دل بخت زارک بود رخت انگ من بسنگ خار کرد  
 از خاک می آن خزال شیر کم در سینه وحشی آورده کرد  
 آه خاقان از غم آن ماه رو  
 تیر روی ثابت و بسیار کرد  
 دل تناسی وصال خست از کجا  
 جازه که غمت در دل شیدا  
 مبعوض پرستان بود که در کجکوش  
 دل هر مرده در یقین جانان  
 دستها چاک شد از خون زرد  
 چنان در دست تو که شعله لاله  
 قروح با ده امرو که کاشی بر سر  
 تا علامت کند در غم جانان را  
 بود از او بجز از لبه اجابت  
 آنکه باور کند در ترا خاقان کاش  
 صورت خویش در آینه کاش  
 این پر کیت که در نظر خاقان  
 هر چه تمییس مشکوی سلمان آمد

در خرابات سخنان صغیر و درویش  
 دل و دین برود و کرازیه ایان  
 تنم همچو تو نیست سزا در بن  
 دل مجروح سرا در تو در مان  
 جمع عشق شد آشفته از دل  
 ده که این سلسله را سینه جان  
 جرس کوی کس را بجان نیست  
 آنکه رفت از کتت با برشمان آمد  
 اسکان مثل مهرزه چرا خوش  
 خیزد بر در که آن شمع شبت آمد  
 تا که بر کوبت سبزه خط سلف  
 خصه کوی لب خنده حیوان آمد  
 تا که آمد بر شش اند تا بان خورشید  
 از لب شرف بود خاقان آمد  
 ناشد کسی که نرسد تا شد  
 از داد و در کرمت از دین باشد  
 کوشی چه بجزیر دل این حسرت  
 ابا دیش این است که ابا دین باشد  
 دل بود در بود ز کف من هر جا  
 جانیست که آن فایب حسد باشد  
 کشتت برود تو ملک بایر کین  
 این در در آجابت ادا دین شد  
 در خضر سر ز خاک چو خاقان بر آرد  
 جز نام تو حرف در کاشن دین شد  
 اخرا این بسنده هلاک آرد  
 اخرا این درد دوان آرد  
 هر که چشم سیه است تو دید  
 کف کین خسته بجای آرد  
 هر که پسند دل در آن سرا  
 که در در مسد توجای آرد

در کجکوش

گوید این خانه که در این است  
چو عجب خانه خدای دگر د  
میگردد ناله من سوی تو جان  
جان من در نهاد دگر د  
گفتش ترک خفاش از فضل  
آنگویند خفاش دگر د  
شهر تو رسد خاقان افشاد

گر شمشیر پیش هوا دگر د  
هر دلا شاد باشد که نگاه  
خرم آن دل که چوین مثل دگر د  
شاهبازیت که آنکه شکاری دگر د  
ای قرزل دل سال دلم دامت  
پتواری که زلف تو خوری دگر د  
غنچه از رنگ و بان تو خور چون  
ز کس از می چشم تو خوری دگر د  
خط عیان شد ز رخ تو که نیرنگ  
افشاید است که از شک خجانی دگر د  
بیمک بر سینه شادیش زنده ز غمت  
هر که ادب دل سکت سر کوی دگر د

سوقی عالم ازین آه تو عالم آری  
بشش عشق جهان سوز شروری دگر د

گیت که غم من شوق من خجانی  
قصه درود رخ من ای بخاری دگر د  
چو که بگری آید شدن کین میرا  
کاشش که خاک چون شوم با دگر د  
دلبر جو پیشه را جو در جانی بود  
آه که خواهدان همه در کوی دگر د  
گشت دیند سلم یار ز لای غری  
صیبر صغیف را کی شهسوار دگر د

بزم

سندوی فتنه دزدی تو که دلاوی  
این من سر کج گشتن ان لای من د  
نیت زهد اگر دمی جبت قرز د  
جست قرز در بزم تا که قرز من د  
خاقان در هوای تو ترک دیا کرد د

باد مگر خنب بر من سوی دیار من  
اگر شراب بهیم بجام خواهد شد  
چه بپو جو تو باشد حریم خواهد شد  
هر زرد جان عزیزت غلام خواهد شد  
اگر بیزم زلفی بنا بر بنشین  
هریث ایف مصری تا م خواهد شد  
نیاز منددم و از همه ان سیدم  
این آید که ای صید درم خواهد شد

رفیق سپهر ز ناکام بشود خاقان  
غین مباحش که کردن بلام خواهد شد

صبح امید به بفرق تو شد  
سپری رسید و عهد حور دگر د  
ناش میباید در صف رزق روز  
هر عاشقی که در پناه موسی دگر د  
صد جام جسم لبش به ساق بندید  
انگون که کج میگذه مار مقام دگر د  
سویش در کز نیری و زین کز تو  
وحشی دل که از کلهی با تو دگر د  
یکبار تیغ کشی بر هلاک خیر  
شیر ز در کار مگر در نیام شد  
اقاد در فتنه رفقه بر لام لاد  
سرخنی که دانه حواست گرفتار دگر د  
با زور در شدند جدا خلد  
خاقان معین که پر ز زور دگر د

خوش آن زمان که ز بر سر خرد  
 سر بر غم و قیاسان بزم خود  
 مده بد بزم نامهربان تو دل بگرد  
 اگر دمی یکی ده که خرد آن دگر  
 صحبت کس چون نمی کند بهیو  
 مرا لطف به پهلوی خویش بیند  
 مثال روی تو در آدمی نمی گنج  
 مگر روی بتو ای نازنین پیر  
 بغیر کینه نه پند ز نیکیان تری  
 کسی که شمع محبت بسینه افشاند

دل صیغ حاقان بر نیده بد حویت

کبات ما هر گمش ز قید بر باند

کسی بودی عشق تو در سوزن آید  
 که از دین فرشت زانها چون آید  
 ولم بر تبه نکشد که سیرتم  
 خدا نکند عنت از دم بر تو آید  
 حساب نامه احوال خلق اگر بخند  
 بود هر شمس از همه خردن آید  
 کمال مهر نظر کن که در غم خرد  
 مسوز نامه برین رسپول آید

شکست پیر هر روز منند در عالم

مگر غم تو که خاقان از آن زبون

ای کاش که ز این بکنه هر دو جهان  
 شایسته که او هر خنده و دلش  
 دست از بخت کاری کش ترسم دل  
 دست از دنیا بر دار و در بر دار  
 ز دنیا و که بر سینه ام چون سینه سول  
 دارم آسید از بخت خود تا نوبت  
 بدوغ تری چون فارسم که در  
 چون لاله بس خدین کس از خاک شمر

دستی که هر شام و سحر در زنت بگذرد  
 بنگر که از بهوت چنان خاقان ای

ای کاش آنکه بر رخ جان بکنند  
 دل را نداده جان دهد بکنند  
 خضر در رسد بگوی تو با در بکنم  
 جان سپرده از سر گویت بکنند  
 دل را بر راه جو رنگویان نهاده  
 جان دست مردانکه جان بکنند  
 که تیغ به شستن دل را در کان کشی  
 با دل بگو که دشتگان رنج بکنند  
 سر بهم در کلونه که زدم بسینه  
 آن سینه که تیر تو از روی بکنند  
 دستم بدامن تو کجا میرودی که  
 دستی که سپتو خاک تو اند بکنند  
 اماج شریعت تو هر دل کشی  
 جز آنکه جان خویش بر دست بکنند  
 دانه چراز جور تو افغان بکنم  
 ترسم از آنکه در دل سخت بکنند

ای خضر چشمه تنی شد ای

خاقان هر در خشم تو دیگر بکنند

بر باد و ادخاکم از رخ کینه رود  
 لیکن خاقان که شست بر دوش کرد  
 بر انگش حاکمات آن سرور  
 گو یا که با جانش از لب دیده بود  
 با عشق بر نیاید ای عشق روی تو  
 با پور زال ز لاله که می شود هر آید  
 مجبور میسرندم پیش طلب ای  
 بارب که کس ندانند در مان کرد  
 خاکر ده اند شوق با شمس آمد  
 جا دارد از بد و رخ نالند هر دو



خاقان بوشس جامی ز دل بکش  
کافر اوست محبس زین را بماند

در قیام با سرخ دلم باز در قیامت  
از دام یکی جفت و بیدام دیگر شام  
از تخی جان کنان که شدیم  
ان روز که کارم تو شیرین پیوست  
عالم همه صحرای عشق کشت یکبار  
تا زلف تو در دست نیم سحر چو  
تا روز جزا به شود چو سحر ندارد  
دو دیده صفت جان در زنده شمس  
از بهر دل کشته در بهر صفت  
احوال دلم پرستی دل ز کیه باز  
باریست که در روح زنده با دل بود  
تا ماه رخت کشته کشت به جان  
خوشید جهنم تاب زلف تو شاد

صده شکر خدا که درین درجگان  
خاقان تو کهر کس که در عاقبت

زیر جان کشته کارم که لطف تو شد  
دور ز تو نمانم جان من کل کله  
از صبح پریشانی صد صدف بهر کانه  
تا آن در دولت در بر روی کشته شد  
جز خرد تو سر و دست بهر کله کله  
درست به از خلقی ز دروغ بیاید  
بر در که ادبیران جان و دل کانه  
تا با برودن آید تا حکم هر خندان  
در بزم عود کس در در حشر اگر خنده  
خبر خون دلم جانان بهانه به پنهان  
دل ز چهره رو هر دم بر خاک دروغ  
خاک هرست لوزی در در بره بنمیزد

قصه

چون تیغ کشد جان گوید میهن  
رسم که بختی بیدای کاشش شد

شب مرگ است و با لیلین  
ای اجل دست کندار که دل در  
سالها بود که در دین کهر بود  
سگر که که کونان چون تو خرد در  
تا به دیدار تو شد چشم جهان بین  
زین سوکس جان موم لایه و حلال  
مگر اجمار ز دم عبودیت در نظر  
که از زمرده صدک که بختار  
این همه قول و فعل در کس کس  
از پسته ای ان بود که ان بر  
لاکه با ان همه داغی که بر دل  
بجای دست کس کس پاره آمد  
ان پریشانی که کند دیده جان

کوری چشم هتیبان که پر یولر آمد

بر جای کل کلین روی تو خوار  
ای پادشاه حسن ز شکر خبار  
صد دروغ شتر بر لم بود از زبان  
داغی که از تو بود بدل یا و کانه  
حسن و خرد و ناز و بکر تمام شد  
سختی ز سر بر دل شد و دروغ خبار  
فاصله رسید و مرده و حلال  
دل بود دیده سیر درین کجور  
روزی بود که حکم شود دران ما  
این داوری پیش خدا کند

در بزم دوست نام تو بردند و جان  
خاقان رخت جان خود شمر سر تا

اندک چشم من از آن روی که بگریه  
 که ز نهر رخ تو دین منور گردید  
 شاه خربان جهان تو خاک گشت  
 خردوان را بجان زینت نگرید  
 سیخامد کین صایر سوز قرص  
 بزه اسر در لکده کوه سوز کرد  
 می کشم خون دل از دیده ز جوی  
 خون دل پستی و دین تو گشت  
 خرد من تو تا ریت خوابی در  
 جبهه های در تو خرد خوار کرد  
 سخن زو که در غم دین تو نایب  
 نازی روی تو چون لاله گوید

نیست غم از حشا کین رخ او در  
 رخسار مشک ترا سر زنگ تو کردید

شمارا خاک پایت نایب سپهر  
 خنجر معصیت گل بصر باد  
 کشاید پر چو در لوح کمر  
 هاشمی قنات زیر پر باد  
 شمال همت در کاشن جان  
 همیشه از دل من بارور باد  
 بیستان بگو چون سوز  
 نهال همت و ادل مر باد  
 خط هرگز نمیب و از خاک  
 خدکش را بدل و لایم کز باد  
 کسی که غیر من روی او بسته  
 بچشمش هر مرز چون پیشه باد  
 خند ملک نازان ابرو کن را

همیشه سینه خاقان سپهر باد

جلوه کر آن قهر رخ کرده نما  
 فتنه خوابنده سپهر کرده اند

مهر تو در سینه من بافتند  
 کج درو بر این سپهر کرده اند  
 نه ترا خویش را اهل محسوس  
 عشق را بد نام در سوا کرده اند  
 جمله در صفت همیا میشود  
 هر چه در عالم منت کرده اند  
 روز عالم شد سیه تاروی تو  
 اقبال عالم ارا کرده اند  
 روز تو از جعد پرچم باز چاه  
 ماه شب اشک را کرده اند  
 شرح حال نیکو کن از ما پری  
 که توان گفت آنچه با ما کرده اند

کین غیر و همسر او در غم

در دل خاقان چه سان جا کرد

ما را بولست تا با اسر زو بگریه  
 هر شب ز بخت نالام از صبح بگریه  
 از مهر او در سینه ام در غم کین  
 باشد که روزی ترک من زین بگریه  
 که و بیایان لاله کن در شکله کلان  
 تا ترک شه تا شب من مهر ما بگریه  
 از حسرت گل تو کز خوشی که در کین  
 کفیم بدل بار با که در غم بگریه  
 ترسم که در روز برانیم ترا ای  
 ای وای بر حالم که در غم بگریه

بگریه تو ز غم ترا که خاقان بهید

خاشخ همه همچون شود در آن روز

غم جانان بلای جان من شد  
 جای جان من جانان من شد  
 چو جان در سینه اش پرودا  
 خاقان که غم جانان من شد

مسلمانان خضر رزان نامسک  
 که زلفش ریزان ایوان مسک  
 چنان حیران رویش نامرسته  
 که چشم آن صفت حیران مسک  
 بگوای بادان سر و چنان را  
 چمن سپردی تو زندان مسک  
 ز بخت خون دل چون روز چمن  
 روان از زمین بردان مسک  
 ز بس کردم چنان و ناله خفا  
 فلک در ناله از افغان مسک  
 نشسته بر سر کوی تو تا جدا زنده  
 عیان صبر زلف داد و پیر زنده  
 هم ز خانه برون نه که هر طرف  
 ستاده بر سر راه تو جان زنده  
 بود تو ز اید و عیبم من که در گوش  
 امیسه دار تر از تو گناه زنده  
 من و نرکت عیان تو خود  
 بر کمر زکات امیسه زنده  
 مگر که ای درو کشته خاقان  
 که چاک در تو عیبم بهار زنده  
 سجاده و دستار بود هر طرف  
 وقت که سده شکند بوی زنده  
 از ادای ما بند که زلف کجاست  
 آن روز که دلها شود از بند زنده  
 از نفس و غمی زهره بنا سو کرد  
 تا سازه ما و قدر زراشته زنده  
 از روز جزا رس که در پیش خفته  
 از دست هر طرف ایند زنده  
 فارغ ز تو خاقان و خاقان مژگان  
 چند لکه بر رویا تو کس خوش زنده

و ادم از دست داد کرباش  
 ناله ام را کجا اثر باش  
 بلبت که ز دست تیرت  
 زهر لاشم اگر بگیر باش  
 هر که پسند ترا و جان نه بد  
 در جان طرفه جانور باش  
 وصل با غیر همتشین آمد  
 بچو با مرگ هم سفر باش  
 از خم دوریت رولان ما چند  
 انگش جوین چشم تر باش  
 چاره دور ما کجا باش  
 انکه از درد و پخته باش  
 از چه سجوی تو تا کج  
 دل دیوانه در بدر باش  
 جان شاد ز دست کند خاقان  
 که چو این تخته محضه باش  
 تا قیامت نمیشود آرزو  
 هر که در دلم دوستی هست  
 تا دم مرگ یاد من کنی  
 ای که هرگز نیردی از یاد  
 از کجندت نیستونز جنت  
 مرغ پر بسته میکنی آرزو  
 بر العجب کسوریت کور دل  
 کز خرد آسمی روی آرزو  
 بنود هیچ در دل خاقان  
 از دو عالم بغیر دوست مراد  
 هر ابرو ای شک و تر باش  
 با ای کوزم از جگر زنده  
 حیات با خونم که بریزی  
 مراد او از تو در محشر زنده

باشد لایق پای تو بودن  
سری کولایق افسر باشد  
و هم جان راهبای وصل بنا  
اگر در کینه بسیم و ز باشد  
گر شی افشس فغان چو خنجر  
ز مرگان میکشد خنجر باشد  
چشمه اریک که ارد الله در کوه  
فغنه بود که ان کسوف ان بود  
خوات زاده زنت و حسن ان  
سرم از دست خود پاک دهان کرد  
و اشم خاطر ای آگوه روزی  
اخر اشعه ام ان زلف بر کوه کرد  
خسرو حسن تو عالم همه کسیر کوفت  
بر که را بود سری در خم چو کوه کرد  
بت ان را که در عشق در پنهان کرد  
اشکارا امین ان غمزه پنهان کرد  
هر که در روز زلزلت به پنا کرد  
دین و دل تا بید بر سر کوه کرد  
منت آتش تو دارم که بیدار ان  
حقیقت کوی سرم در خم چو کوه کرد  
زخم شمشیر ترا حکمت مکر در دهان  
که مسکان در دل من کوه کرد

یا رخسار تو بستم خنجر زان می  
مهر باس من این دیمه گریان کرد  
عاشق نیست که جو تو ای سید  
اب شمشیر تو را اب با سید  
بر سر و کار بن مهر و ناه کن  
داستان است که هر چه سید  
بتناقل بگریخته به چشم برناه  
بودل بودن ما این که چه سید

تج

شرح حال من ایاری اخیر کس  
مهر با من مرا با تو خدا سید  
کجا سپری این نظم چو که هر پنج  
قدرا این که هر یکدانه سید

برین رسم سیدی که یا میکند  
قرار و سر دل به تو از سید کرد  
باید موی سیاه مرا در شب  
سرسنگ خون هم دم در کما میکند  
سرم خنجر را با ای که از به چو  
بای جان من آن شمو در میکند  
رفقش چه بگویم من چه میکند  
که جان رو در برم چون کما میکند

د سید سینه خط بر خشم کنان کان  
نبوشس با ده که فصل بهار میکند  
اگر ز خشم سیرم ز من از خنجر  
و که از فراق تا لم بدیش از بند  
اگر از دو دیمه که در کجا خنجر  
کنند که بگویم بسهم که ز نوز  
توان علاج بجران کبه سوز  
چکنم چه چاس سازم  
کنند کسی بجز بان نظری چشمه  
که اگر کند نهای یقین بید نوز

کنند که بدوردان موی خنجر تو کان  
شرح تا اخیر خنجر یکی نظر نوز  
انچه با خنجر بسیران کرد  
لب لعلت هر چه چندان کرد  
روم کار در خنجر لب تو  
لعل راز ریسنگ پنهان کرد

اگر عشق در دلم افروخت که مرا فارغ از کلهستان کرد  
 دل زارم تا زلف او بخت و آنکه از حسرت تیر بر روی کرد  
 که توان شرح وصف حسن کرد و صف من تر شرح توان کرد  
 حال خانه دل شکسته پرس

ولا دیدی بمن آن چه کرد با داس و فاخر خاک کرد  
 دم مردن ببالین من آمد پس از حسری چنانیکم کرد  
 ز کف سر رشته عمر ابد داد کسی کای حسد بشکین ره کرد  
 دلم شکست و گرفت در بیدار شکسته بال و پر مرغی ره کرد  
 چه پرس می چو در آن همه خانه  
 چنان کرد و چنان کرد

ای جان محبت تو در بنده ای از تو دل شکسته خرسند  
 کشتی که تو می گزشتی بر خیزد خفت از سر کوی عشق بر بند  
 جان در دست فراتوان کرد لیکن ز تو دل نیستوان کند  
 از خط تو در دامن سبایت بر قبله ابروی تو سوگند

لعل لب تو بجام خانه  
 بهتر از زار شکوه قد

چشم مست چو پست خواب شود خانه مردمان خراب شود  
 شمع ام دور را شین رونما که ز سحرش دلم کباب شود  
 خانه دل خراب کرده است ای ملک خانه ذات خراب شود  
 چون ملک کرده عمل نیست دلم از سعادت کباب شود  
 یاد و سلس چو میگویم خانه دیده از خون دل پرتاب شود

ملح ابروی او که ز روز زردی بر سر سده و کسیت که آتشینه  
 خط رخسار تو ای قبله رخسار بر کل کسین کمر شک فتن کینه  
 چشم فشان تو ای سرو قمر کل رخسار ز کسیت که از سرو بر آتشینه  
 زک چنان چو پشه غمخور در راه تیغی از ابروی مشکین تو آتشینه  
 حور و سپید تو با مهر و وفای تو

بسجده شربت که با شهد در آتشینه  
 ترک ما با نضد جان در در تیغ سپید او در میان در در  
 با زبان نازنین است طراز بن از نارسه سرکان در در  
 عشق از خط خزان شرک کوشش زانک و مینه رازیان در در  
 امکان از برای کب شرف سر بران خاک استکان در در  
 مسرکن بر جهای او فغان که جفا بهر استخان در در

نه کل چون روی رنپای تو باشد      نه طایفه سحر بالای تو باشد  
 کجا اندر دل امید دوری      امید می جرمش می تو باشد  
 تو آن ماه بهمت دروغ      که نه خورشید همتی تو باشد  
 نه آن ار مردمان شمس چشم      که اندر زمین ما دای تو باشد  
 سخا می رفت هرگز از دل من      غیر از دل کجی جای تو باشد  
 به خاقان کن نگاه ای زانکه خاقان  
 ایرت شمس ستمای تو باشد  
 خضارت تو ایم چه چین خواهد      افتا به بجز از نوبت آن خواهد  
 نخل تو خرمس آن سر کوهت      افت جان و دل پرده جوی خواهد  
 این چنین که نه کلمه همین از زبان      جان خلقی ریش می به در آن خواهد  
 نه همین جان سگت از رخ پر      چند روزی در آن جان خواهد  
 که تو از تیر جایش نگریزی خاقان  
 اخرا این سگت کن گن خواهد  
 دیدی که بر سر من آن سوز آید      از مهر خود چه گفت از جو خود  
 غارت که چمن بر دوازده صبح دور      ان کلینی که میل از لب دور  
 مجبور بر بندم پیش طبیب      یارب که کس بنارد در میان  
 عشق تو باش خوش کرده چون      جا دارد در بد و زج مانند مردم

قری ز سر و مالان بلبل ز کل در      ایام کوشش و پایداری که کند  
 خاقان کوشش می زان بکوشش فروز  
 که خرد به شد و لم باز زمین زاهدان کرد  
 هر کس ز گوی جان دشت در شهر      او را چشم دو عالم از یاد در شهر  
 امر و زبوی عنبر اید ز یاد هر      کویا شمیم نفس بر باد در شهر  
 از خاک کن کردن غنای تو      از من بچرخ اگر نه فریاد در شهر  
 آن کس که آشنای با چو تو ای      دانند که بر من از تو پیدا در شهر  
 اندر هر چه شد و در خاقان دل      راضی شود که کویت ناشد در شهر  
 بر چشم است تو ز زمی خواب خواهد      دلم بر آتش حسرت کجا خواهد  
 ز سینه که ز فراق بر آورده ای      سسید ز دو دلم افتاب خواهد  
 ز آب دیده دار که سینه ام      سراب قفرم و قفرم سر خواهد  
 مکن چنانکه بر روز جزا یقین دوانم      که چجاب تو با صاحب خواهد  
 سرنگ دیده چه طوفان تو      کند ز سینه که عالم خواب خواهد  
 رسیل که بر خاقان ز خا و شاد تو      دوباره روی زمین غرق آب خواهد  
 دیدن اشک میسک بد      یا که ابر بهر میسک بد

اشی بر دم زدی که از د وین چه خستیار میکند  
 بر غم شکنان بمن ددی ابر از در زور میکند  
 یک به چشم نهان من چشم میخ اشک میکند  
 که یکن در فراق او خاقان  
 که غمش روزگار میکند  
 مرا آستین به عالم جان باشد دلم را عاقبت جهان باشد  
 نمی پسندم به عالم دین را که از جهان تو گریان باشد  
 بیاض لسیان جان دل کن مرا از زنی ز تو سپهان باشد  
 که یزد هر زمان از من برید دلم دارم که در فرمان باشد  
 گویم یا رغبتی از چه گویم  
 بر آری بچه خاقان باشد  
 صفت حسن تو از خوشی غمی غم شد در همه دیده و دل مهر بر کرد  
 صفت چون کف موسی بجان حسن خوبان همه چون نمده با  
 شکر که پس محنت جهان آن دیده را در شمی از خاک درک  
 مرز از در کمان میطلبد راه پر سخانه مککن که چو جان باشد  
 ای صیب از من پناهنی سرد کاری بدل افتاد و کوی  
 در خضای تو از بسکه ز شکران خاک کوی تو ز شکران شکران

که مرا زان رخسار چو ماهی  
 منع هر دو جهان در بر شد که شتم از سر این هر دو هر چه بود  
 دگر ببرد و جانش امید است دلم که در غم گمبوی تو بدام افتا  
 وفا بین که ز جو تو در صفت بر پیش دو کوی انجان نخواهد  
 بهر کجا که رود جان من گرفتار دلم که دروغ تو در دوش تو در زور  
 هر از سر تبه هر ز درم در شمی خاک ز دست جو تو در شمس کیم گم فرما  
 که ز کسود جو زمین بوی من که هر از تبه بر من زندگی فرما  
 سخاوت اله نشیند بدوش خاقان  
 زرم نیت از خاک من نداد با  
 حوی از دن بیم بدن میرزد از صدف در عدان میرزد  
 بسکه دروغ تو بر لب جا کرده لاله از چسب کفن میرزد  
 حسن هر جا که نهادن است این از دیده من میرزد  
 که زنی که بگرم جسم کنان از در دایم من میرزد  
 سحر حسن مک کن خاقان  
 مشک بر برگ من میرزد  
 مرا پر دای خشت و ز باشت باهی کوزم در جگر باشد

کوهر کاد

صالحات باد که خرم بریزد سر داد از تو در خشم باشد  
 راز کبسته بستن بقرانک سر در در که کند باشد  
 و هم جان در بهای وصل جان اگر در کینه هم دوزر باشد  
 زین مثل تو کس اد می رود بری کست می تو با در باشد  
 ز سپید از زلفن با بدین لاله عشق با را که بال در پر باشد

کرمی از کیش خاقان تو نحو  
 بر جان میکند خنجر باشد

با ده از زطل کران خرد شده نیند سپوده ز با و فراموش  
 شکر که از کبیت تقوی رجا غفلت پرستان زین برده  
 با ده نوش و غم سپوده گاه بر آخ بهم برین زینت بهر  
 آن سبویا که ز نمانده در روزم ایسده که تا در بر آید

ای فرزند زهر شکر  
 زین جان چه که در صد فرزند

با کم نبود ز درم بسیار در دوزخ جان که بدش افتاد  
 تو پا دشتی بگوش من پیش که برم ز دست تو رود  
 ما را همه دم تو با بجا طرد یکبار نیکی مرا یاد  
 ز غیبتان که تو زنج نمیند است حتی تو پری نداد می رود

لله اعلم

ای روی تو رنگ لاله دوی قر تو بر ز سر و شمشاد  
 در بان سرت از زبیرین جبران رحمت هزار فرهاد

تا که ندی تو کام خاقان  
 تا چه کند خاقان و فریاد

ترک بر پیکره دم دست و خرقان با زین قتل من بر زده دلجان  
 با بر سحر ب دل مرده و صبا از ظرف مصر جان زین کمان  
 بر سر پاره خود آمد و پشت زرد زانودن و خشمش عمر با جان  
 چون خبر مردم تو گوش زدیاز سوره کن آنکه دطره پرشال

عمر که باستان یافت کشته سحران او  
 مایه دار چون بر سر خاقان سید

نیت چکا که پام من میکنم بر د عرض فرهاد بان خرم و شیرین  
 قامت و عارض زلف زلفی در دوق از سر و دل و نیل فرسود  
 کاشش کافر چه چون تو در جان نشاید بیدی که دست را بچو این کرد  
 دل و جان از کف دل در کوهی هر کس دل زلف عاشق میکنم براد

صفا از چشم جاود میکنم صید شیران را با هم میکنم  
 در مذاق من ز دست ان صفت زهر کار خوشه درو میکنم



در دیار حسن ترک شوخ ما بادشاهی خال مسدود میکند  
 بزند آتش به جان خویشین هر که سیل یار بد خو میکند  
 سخت از آن سپرد دل رودگر شاهبازی صید او میکند  
 هر که باه طغیان سخته ترا مگردانند تر زود میکند  
 اگر بجهای قطن خاقان رود سبیل لطف تر بود میکند

مع سید ادبگفت آن بیت شکر کرد از پند قلمش با پستان میکند  
 بست پیمان بن از غم بگردد در دوستان سخن و شکر جان میکند  
 ترک تا زامن آن ترک بر توین شهرداری ز پند زرم بجان میکند  
 چند کونیک در دست ز چه باشد خاقان  
 همه مان در دهن از دین کرمان میکند

ز غم شیدم خلف دل میر باید در من که ز برقع رخ میاید  
 مگر این ربا شید چشم هست که از دهن دلان دل میراید  
 نیم زلفت تو عین خاقان است چشمیم که طاعت جان میفراید  
 در اقبال بر رویم شود یاز چون میسر که از زرد روی  
 او بر باد خاقان ناله چین  
 که چون در جسم که گلکشت

مجلس اولی

مجلس رویش کلاب میرزد احضار از خاقان میسرزد  
 بلکه دست غم و حزن شدت چشم منش شراب میرزد  
 چشم منش چو پنجه ناب شود فتنه از چشم خدایت میرزد  
 از سخن بجز خاطر خاقان بر زمان در ناب میرزد

از برای نثار مقدم تو  
 که هر چه بامیر میرزد

مرا در کوی جانان منزل بود چه منزل منزل جان و دل بود  
 نشاء رام رقیب از کوی من چه حاصل که تیه پچا صل بود  
 خوشا سال که در هر چه در راه در بریح نامی نشسته بود  
 بجز شمس زده خیزد مرا کون شهید روی چون تو فانی بود

زهی عشقش که شد اسان بخاقان  
 از ذکر درد در عالم شعله بود

ما ز زبنت دلنواز خوشتر در خسته دلان نیاز خوشتر  
 خوش بود اگر ایاز محمود محمود من از ایاز خوشتر  
 از زرد دل غمین چه میری در نیه نرفته دل ز خوشتر  
 در ده تو ناله ای عشق از غمزه مجاز خوشتر  
 خاقان دل تو چه میگوید در چنگل شت به باز خوشتر

من مانع ز کوی یار مجبور  
سر زخمش ملکند ز دور  
کردن بزل اگر به تعینم  
زان به که کنی ز خویش دور  
خوشید جبهه میگرد  
که ماه رخست بود مسطور  
عجبت که بال و پر کشید  
با جلوه شایه باز صفور  
از چشم بر نماند بر رسم  
زینان که تو با سخن منور  
پر کن که حیات جود دان است  
ساقی قند می نذب انکور  
وصل تو سرور بخش اختیار  
خاقان به چشم تو شاد و مسرور  
از خویش بخویش گرفت

افشاده در آنکسین چون بوز  
گف بود در ره عشق از رویار  
پادشاهی حکم ترا سیرسد  
از تو پیش که برم زینهار  
مستقیم از باده میخامه بنت  
چشم تو کند مراد خاطر  
تو به شکستیم کجا میرو  
سایه کچره بیب و یار  
زان لب شریف شکر تو  
تا کند کام مرا از کار  
چشم بر روی او چو خاقان کشود  
رفت ز دل صبر ز کف اختیار

از رنگ گل رخست بجز در  
در سینه کل خنیده صد بار

در عهد تو پرفا و فاهست  
ضیی که نیا شدش فریدار  
روان و شبان بکج محنت  
بر حال خویش و حمد دلدار  
که خنک زخم چو برق میان  
که که به کتم چو بار آرزو  
ایستاده چرخ در فرات  
از راه دلم گرفت زخار  
دیگر زود بخواب غفلت  
از انجام تو هر که رفت هشیار  
در دور تو شتری نمودد  
صد یوسف اگر رود بیارذر  
ز زوی چو روز زلف چو کشت  
رودم سیه است در شب تار

خاقان شب در زخم کاست  
از حضرت ان لب شکر بار  
کردام به که فری من عهد تو  
بسته ام عهد نوی باناستاد  
کنند بودم دل بسجده کن  
بار شد زرم سیه چشم خنک  
چیز روزی خاطرم گوشه صبح بود  
شد پریشان کام از گل گلستان  
خال منده و پیش شامه من هرگز  
میکند هر لحظه ان کافر مسلمانی

از غم بجز تو ماندم ز من و گویند  
همسوی خاقان بجز ز من نایب کرکمان  
تا که زلفت من غلین در کوی  
با دعه و مسلم من با زخم بجزم برار  
بیدار نهادم در هر جرح عشق  
از خارق عشق تو کل رود در زخم

در چشم بر خواب نهد و بخوابد  
 در رخ و تاب زلف تو ضعیف تر شود  
 یا رب که کبر در زن و لب که در آتش  
 خاقان چه چیز زور و تاب از دست می آید  
 مرا که عاقلی از بجزوی او بگردد  
 نه و صد رات میرشد میزد  
 مراد که رات در روز نامه در آید  
 کسی ز حور سحر دلکی ز دست بخاز  
 نریع یک نظر از بصری نام شریقی  
 خدا کند که بر ابدی به پیوستگی  
 بیک سخن بیکو نشسته اند  
 چه ستر است که او را بر نیومد همیشه  
 بگوش گزری ز بصر خاقان است  
 ز بصر کام فکرم حجت و صد زور کرد  
 عیون از زور بصر بگردد  
 فانی ز بصر و بصر خاقان  
 سحر پر فریب در پیر بیک  
 عظمی ز زور و بصر و عیار  
 همه بویف در آن روز  
 از زور بصر بصر بصر  
 میستونم در کون بگزار  
 گفت باز زور بصر بصر  
 می شود در دم بازو عیار  
 گفتش نقد صد هم گفتا  
 نقد صد را ریشد آه قدر  
 گفتش مسح بیم با بصر است  
 جان تخلفم ز نیر ان در کار  
 گفتش جان رو در خردم  
 بر زورم رست نایر کار

هر خاقان گرفت و با درود  
 اگر شش کجیا کنند نشا  
 ز کفری بر لم رفت خاقان  
 که اسیر او بجان نیست کعبه در کار  
 خدایان چه زور در نوم که خوشی  
 چشم در زلف درخ و خطا در بکار  
 مران نیم که بغیر از حجت بگردد  
 من ان نیم که در دم از تو گوئی  
 بن رخ و قدر دنیا که در دست کفتم  
 ایسده ای که برینم هر زور بار کرد  
 در مشهور خدای یا در یار خاقان  
 که بجز حجت از زور نشود یار کرد  
 رخس کین تا خسته بر جان ما  
 شهوار است که صید کند که در کار  
 نیست در با بصری مراد او  
 با زور افشا و بکل دست من در کار  
 کتم نامه ز دست کشتم او را  
 که خورده چشم تیر تو در زور زور  
 با زور ان کشیدی و نمیدانم  
 بتر زور مرک بود با زور لاله  
 بر سر رست خاقان گزری چون مرک  
 گوش کن با شنوی زورش از بصر  
 با همه خوف در جان ما  
 یا بنور زور سپهر یکشد در کار  
 چونکه خراق تو بود در صحن  
 محنت بهر دست میکشد در کار  
 سخن و ننگدل چون تو بگویم که در  
 از تو به عالم عیان قدرت کرد

دادرس آمد کوی محنت بهما کج ناله پاش که کن دیده با عیان

در ستم روزگار دیدم خاقان مین

کرده ز خواب دل روی زین لاله زار

گشت از کفر زین پیمان دور کار  
سایه بیار بکنم چه پیمان چه کفار  
ادل کج بود دل من سید میکند  
هر شب رنای که خواب کند  
تاب و توان و صبر و سکون دانا  
از حرمت هر که تو دل کش سوز  
شماره پیروزان تو در دشت کجایی  
نا کام از غصه ی تو شایگان کجا  
خاقان برین کوی تو بگشت دراز

بر خردون روی زمین در درویش

غشم دل در رفتن بهتر در دیار است رفتن بهتر  
مژده که صدمه تا چه قدر لذت یا رفتن بهتر  
خودستین از سر ملک در جهان بر سر کوی تو ختن بهتر

ستم یا بر چه کوی خاقان

ستم یا رفتن بهتر

سجده ابروی تو ای صدمه زود  
در جیب عیال بر کوی جان  
شکر چه صفت ایرل اگر قان  
ز دشمن غرض بنور با هم بچسب  
استوار بسته جوار چه جان  
در تنور نیندازه چه جان

حسرت غم

حسرت محمود و نذر در دل خاقان کده

در حال محسوسه مانع حسرت هرگز

حال ملک بر جان کج بود باز  
کس نایب جو مان گوید روز  
رفت و باز آمد این عجب باشد  
عمر هست که دیگر آمد باز  
از جنایای عقرب رفت  
کام و لعل خراب چو لاله روز  
کاه در همه کس در مد  
نا چه خواهد زین شب و روز  
کعبه ام که هست کاه سجود  
قبله دم و حضرت وقت نماز  
پرتغ از بر دوش هر  
سینای چشم بر لاله روز  
نایب ناز بر هر خاقان

ناز میر تحریرین میناز

دم تو جان کج بود بخشد باز  
تو پیر نه اولین اجماع  
دل محمود در چشم ایاز  
شد کجوتر ایبر جفک باز  
هجو پرورد بر رخ هر کجاست  
کرد شعشخت کند پرور باز  
بسپاه عنت چه چار کند  
دل سپاره در شبان در روز  
بر دم بر غم کشش نیست  
جان بود مرد دست بر کند روز

شکس کردید قیامت بجان

راز خاقان ز دیدم عیان

ملک زلف ترشد نیامد باز / فرزندشاد و گلزار در روز  
 همچو پروانه در شمع دل / کرد کوی ز می کند پرواز  
 مرغ ملک بی طبع چنگ غمت / چمن کوی پرچنگل مشبه از  
 که چونند لایم غزل خاند / آن آواز تر سخن بردار  
 نقد جازا شایر ز / خست از خست کوشش باز

شنیده ام که بر لبه یاقوت / بر آرزوی به تمیز صد بهر کار  
 ز غم عشق ز دل در درون بسوزم / جان بختی چنانک سچو شمع در کاس  
 زای جوان چه جان که در دل پیران / زندگ عسره ز کرده کاخ خوشتر  
 کند عسره ز طاق کردن خست / خار برگ تو زین باغ کاس  
 بسنه ناله دل چیه روی بیست / کعبی ز ملک است و ناله فیسر

نماده پادشاه کس بهر کفانی

چرا که باغ زینار خست بوسه

امیر از جو زین لایم با کس / چرخ دور است کس فریاد رس  
 جان آرزو کس لایم جان جان / مریبان کار و کیم سحوی جوی  
 جان شیرینج داد بایر در عوض / که از زلف لب بوسه در زلف رس  
 غمزه در در ترا در لبه ی / است هر از غم تو لبش از لبش

شد ملک رویت در خطه کعبه / خار کرد ملک کعبه یل خار و خن  
 رخ کعبه از جسم غمزه زری بر کار / تا شود خاکت جدا از بوالهوس  
 مرغ خاقان زدن لب شیرین / اینکین نامت سچو شد ملک

است تو ز چرخ حس / بر صفت دلبری ملبس  
 باشد چو که بزیر خار / اندام تو از قبی ملبس  
 در صف تو چنان کنم که باشند / در وصف تو کانیات اهرس  
 تو یاری کات و غم شنیده / در عشق تو سخن با کس در کس  
 آن جان جهان در طبع تو / جان در در جهان فاش در کس  
 تا ملک بر جنت کوه مغان / با ملک کند بر آبروی خست

الحمد لله و در چرخ خاقان

در سایه ان نهال نورس

حجت وصل تر آید تم از غمش / یافت غمت ملک شرمش در کس  
 بکنند تو کندم ملک در در در / دریم لرزادی خود را در کفاری  
 سر بر آه نذا که دام از کاشخت / در عشق تو شادم در ملک در کس  
 بر در زلف ملک پارچه قدری / بعبسی تو نامم پرستار غمش  
 بود از چشم تو اش چشم خنیا / ملک ز چهار در که چه پاره غمش

که جفا برکش از مهرش زین کز  
صفتش منقح خاقان از کفار

سر فخرم چو که بیدارش  
از چه پرستم زرم چو که نش  
از نجات خان که حسود  
دینش از چه زلفش  
چو شود در دوشتر اگر بپسند  
و تسیان آن در کله خورشید  
تا سقیر ما بنسب در زنه  
بش از منزه میرانش  
هر که پسندد جمال ز دور  
دست هاشم در کپاش  
ظرفش سرین در در  
خاستن از سج دره نش  
هر که کس یافت بر برکت  
نمودم کش بسبانش  
بسکه که بر چشم خود آرد  
لا اله الا الله

سر بفرمان اوست خاقان را

انکه عالم بود بفرمانش

سر در روی پانجه کله در خاک  
خفته ز کس که ز کفار نش  
کشته تن او در تن  
گوزند خنوی در بارش  
به چای تو که در غم زار  
بهر از کله جور زار نش  
یا کس یا لطف بخشاید  
سنگ در آگه ز بنهارش  
هلب چهار وجه پاک که است  
بش از کس او پستار

عبدالله

نقد جان که در دم از جانت  
سر سپاره بر روز دیدار نش  
خط و میدش بر بفرمان بکنند  
بزه تر بلیف کوزار نش

انکه تسمیخ و خاقان

از علم و جان شد فرورد

که تم تا خیاش را در او نش  
از خیش و خیش کردم فرود نش  
هلب از فرم ز بر و زرم که نش  
دست بله درم سر جو نش  
بر کمان آب در دم فرود نش  
ز زخم تا کس در سینه کور نش  
برادر که در اول سینه نش  
ز خون دین و سینه نش  
ز بکشت خورشید نش  
برل افله و یک سینه نش  
خیا کعبه در کله خاقان  
ز بهرت چاک اسرار نش

به فک تیره در کله نش

کشین عیدان چون صبح نش

صحرای چشم شد جبار نش  
چو شهاب صبح کردم با خیار نش  
بیا بر کس او سر نهادم  
خوش اندم که کردم با خیار نش  
از آن رخسار در او نش  
عیان ما بر است در زار نش  
عجب خیر است روز از فرم نش  
صدایا زلفت عین الکهار نش  
نیسیا در سر کس او سر  
که دانش زلف بهر دل نش

هم که در اول خیزد که میخواست  
 بر لبه امرا با که باشد  
 غم خود که نیکویر بهشت  
 شب بهران بر ندان میگردد  
 سعادتی شد جوهرت باویش  
 خضر حیرت کش بام زلاش  
 تصور میسوان کردن بجاش  
 خازم جان چو در دور و صفا

نظر بر غیر تو کرد خفاست

مکش از کشته خود افشا

اسرا که رنج از سرم نخواست  
 باید تو یاد داسم در عالم  
 چون در پیش سیر بنشین  
 که غیر بدشکر چو زهر است  
 بنام اسم اعجازت خافان  
 ز نام به بند و زهر خورشید

نیت بر عاقبت بیکم نظر  
 سر دلم کلبه نم آید صفت  
 جان لب اس در کاش  
 که قند در عالم بسته  
 نظر جان صفت کوش  
 که رسد دست خندان زبانش  
 برب از دم یک همچون شویش  
 زنده است کس بر کوش  
 که رسید بر او صفت یقوت  
 رقم از یاد غم صد پیش

کلا

بحث نم روز هم خوشتر بود  
 لذت شد در شمع خافان  
 عشق این است عزیزان کوش

دل نشد بابت هر بهدوش  
 روح کعبه بر زخم بدوش  
 بر زخم زلفش کعبه  
 تنم مزدم بر بولاد خوشتر  
 منفذ خوات ز رخسار خوش  
 ناز و نه به توانا خوشتر  
 کشته مغز بر پیا خوشتر

فک رو با درت ز خفاست

مسح کردت بر دره جوش

دلم افشاد در قفسه که لا  
 نوز و با وفا در لک ج  
 نوبتیم غیر نیت در جلال  
 چه کرد از زلفش خرد دین  
 کسده هر خطه خفاست  
 نخود کیم گشت از جو رو تکلم کرد  
 تو کس که خاک رس زنده  
 ز حشمت بنا گشت نیر  
 ردف که سپتون چون شرف  
 خدا کبر و مکر از ان بت

عم عشق نهادم بر پهلوش  
 روزم بر پیشه ریگب  
 روزم بر پیشه زلف بتزل  
 که یزدان او زمره دنگ

سر سلیم بر پیشر غلام  
 بنام ازین زلفت نافرین  
 دلم تکست و سیرتم خورشید  
 اگر خنجر زور حاکم ایک  
 خانه دولت حاکم شیرین بار  
 شیدی ناله مرغ شب ایک

بگیت پای تو خاقان بنام

که گشته ز سر دایم دور رنگ

ناله چنبد کم از پنهان ماری  
 با چشم را بد لب بار جو امید  
 با قیسمان مگر امر در پیش تو  
 که رسد باز بگویم صفا زاری

و در دیا که در چشم غمگین خاقان

با آید سیر ز مهر و کند یاری

دارم بر که سر دشت از پیش تو  
 در ماه روزی چشم خاقان  
 ناکشته دم ز بیم مهر روز  
 خون ز خاک سب ز قید چرخ  
 خاقان سر در شمشیر برین

میدر لغت اجهان قیدیدان اول  
 خوبرو لا کشری ابا دایم الصنم  
 تا ملک کو راج جهان سیرت  
 تا شکر نیک دست خنجر سیرت

چشم سبک که روی خاقان می خد

که ز زینک میرانه بگردم که میلانم

مهر پست نامک سینه شکر  
 امشب بگو که گیت خرد صفا  
 آمد بکلمه مرغ جان که در شکر

با صد درپ مهر ز کفم ان صم گرفت

خاقان ای چشم فرمیده اش گرفت

پادشاه با بر دست مهر کوه کوه  
 سیکر از زانو بسکوه رود در  
 در شکر در شکر است بگویم کوه  
 و امن آه که مردم خویش خورشید  
 زخم شمشیر ز لب کفر کوه در  
 روز و هجرت جاسک برادم نی کوه



جسم زارم را بطرفان بلا انگیزه  
کسرت خست روزها غمزه که دردم  
گفت خدایت تا که درم از کس خاستم  
زین که درم فرخ با بر پشت با کس خاستم

بسکه بر پر دلا در ترخو خاستم  
خویش در در جاکت ز کس خاستم  
سه تا از پان گشت سگ خاستم  
وقت درم کس بر تو بند کردم  
مژده آمدت به سپاس خاستم  
هر دو جانب به پنا ز کس خاستم  
سپاسم بکس بجز آن از خون کس  
همه و هر وقت سحر و جادو کس  
تا که درم به سر و دوش خاستم  
فستما از فرم فرخ تو پیکار کس  
پایان گشت جز در روزم که پیکار کس  
بسکه شمع خست تا که پیکار کس  
که کس در بنوا ز سر و خفاوت روزم  
ز سر و دست تا بر جوش کس در روز کس

بسکه در کس و کس گشت خاستم

ز غمنا ز کس و درم ز کس خاستم

ز دلم ز کس که خاستم در دلم کس  
زین بر سر خست و دم تو کس در کس  
فرخ چون برم در شرف ز کس خاستم  
خبره کس حسین برین ز کس خاستم  
بر کس بر دم در شرف کس خاستم  
در وقت از دلم خست و کس خاستم  
در شرف تو با هر دو ترک خاستم  
کردم چو با جو ز نو خاستم  
خاستم به هر خست و کس خاستم

نور علی

تا ملک ز کس معلوم بر کس خاستم  
چون بنیدگان کس خاستم  
رویت در آستانه از کس خاستم  
ایستاده انگیزه ز کس خاستم  
هر کس کس کس کس کس کس  
ز این کس کس کس کس کس

در بزم از پر دلا کس خاستم  
در کس کس کس کس کس  
عالم همه کس کس کس کس  
کس کس کس کس کس  
بگفت بشیر خاستم  
کس کس کس کس کس  
در کس کس کس کس کس  
هر کس کس کس کس کس  
خدا قان کس کس کس کس  
ان کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس  
از کس کس کس کس کس  
رحم کس کس کس کس کس  
چو کس کس کس کس کس

در بزم کس کس کس کس  
کس کس کس کس کس  
وقا بر دم و جو ز کس کس  
شوداد کس کس کس

بیک زخم صحرای که شتر زخم زلف تو آید با در شتم  
 غمت را خریدم بقدر درون لب و چه از عهد این شتم  
 بدون کردم که سینه ام بچوید بجز مهر هیچ نکذا شتم  
 چه عالم سخن شد مگر نظم ز عشق تو تا دریت افزود شتم  
 چه خوشگفت خاقان بهیچ وقت  
 که عهد فرود شتر را عهدا کند شتم

بر تو زلف تو زلفت و تا در فدا بود  
 غزم هر گوشه غایب بود که شکرش  
 در شتر از عسکرها حرفه زلف  
 بر نفس شد در ازل از دست تو کج  
 که ز خاقان لب که بگویند روز  
 میشود شهنشاه در شتم آوردن نام

شد پریشانی چو زلف چنانم چون سوز زلف او در شتم  
 در در تو خاتبات یا قمرات با که شمع است در شتم  
 بنام چون تو تا چون بایر که بود در شتم  
 شب و شب چو صبح بیکر در سینه چاک در کجا با نم  
 روز در ملک سخنم کشتی تا قیامت رحمت جان شتم

الکون

بر خفت من خفت عزیزم بیک چیر زلف تو کرد خاقان نم

بر لب مهر دور تو آکنده ام با شمشیر بر ترابند آتم  
 زدی و دم هر چه بر کشته ام نوای و کرد ز تو درین ام  
 بشیرت چه باشد سلا که از زخم تو مهر ز جان کنده ام  
 بیاد تو این رسم زان کجا کند ز کبریت افکنده ام  
 پا تا بر سرم تا پاش کنی که با زمرگان بر آکنده ام  
 یک زخم تو جان بدادم در شتم که تا زلف ام ز تو شتر شتم ام  
 چه کفتم مکن تا زلفت نیاز  
 که خاقان بخت تو نازند ام

از تو بود ز کار غیر سحر غصه ام مرده نیم ز تن ام زین صفا  
 تا بن بهار رسید او چه کجا کله بچه تا باشد ز زخم زلف  
 سیکند در ما هر دو نام صبح ما که بشارم تو با شتم شتم  
 سید سر شکم بین که جان ز تو بیکه مهر تو کجکان در شتم صفا

دلبر خاقان پا دل بر خاقان  
 مهر کجف و غیر غیر و کجف  
 این اگر در شتم او جان هم در عرض جان بر جانان صم

جان چو که ختم ز تو زنده است / چشم گزری ای ملک که بر دردم  
 جان چو ز تن فتن پاجان رسد / جای عزیزت بفرمایم چشم  
 قیمت هر دانه نغمه علم است / که هر شایسته که بدانا چشم  
 روز تو نهایی در ملک جان / مشکلم این است که در چشم  
 گفت بر ز که دهم ملک من / و عدو صفا که به جان در  
 گفتش که در جو میر شد

ملکت ملک است ای جان / در علم بر جان ز من ملک  
 دین دول خود کف در طلب ملک / از تو از نیک که هر چه جان  
 علم بود کام من که ندیدم از من / دولت من در دولت خیر که شده  
 چند نیش ساز فروع از وقت دین / از هر قسیده به جنت در ملک  
 نیست مرا از غمت فکر که در جان / سلسله دلا پی که باز در طلب سعادت  
 که سلسله پادشاهان زین کافور / که جان با من در طلب ملک  
 نه محبت بیاز تا بتو که در جان / بلکه خاقان در ملک که کشته شد

زهر که در سزاق برقت ای جان / توبه کردم که در زهر که بر تو چشم  
 همه که مرد زهر چشم سبب چشم / تا پاک بر هر چه در جان چشم  
 سابقا موسم گل شد قمع ملک پیا /

بمیان

پر بخانه مرا از شرب که در نمود / صفتی بنده که در هر روز در گوشم  
 بلب باغ تو بودم سکر که آن / که جان با تو در نغمه نفس خاشاکم  
 حاجت بده باشد من بپدل بشا / چونکه از بده شوق زود که چشم  
 گفت خاقان بر آن بار خدایا بجز  
 گفتند در که بود بیشتر ملک چشم

کاش من از راه تو چرخ خوار شد / با تو سر در و دل ملک من شد  
 عشق در سر که در راه تو کف / آه اگر نازم سحر برهنه میشد  
 جان شیرین شوق همه در راه / از پند شیرین پست بر سر در راه شد  
 که طبع در غمت که دم در راه / چون که ایان خوشه جان که در  
 بنده که میگردم از سجده خود در راه / همچو موسم محرم و در راه شد  
 چشم عشق تو میسپد با رنج اگر / رسم و آهنگند با روم و به راه شد

گفت خاقان چون شست آناه خندان / من رخصا بودم که جان در چه پشیمان شد

بید از روی تو جانان بهار را چلی / بهار را چلیم لاله زار را چلی  
 تو هر از روی در ملک تو از هر / با بگو که با سینه از راه چلی  
 غم که از تو به جان است هر / غمت که هست در ملک از راه چلی  
 دل بر عدو و صدمت شاد شد / از خود بگو که غم است از راه چلی

کرم ای که چشم منان کم فغانی  
 تراوش من اشکبار در چشمت  
 ای که جان بر تو نشد زلال ازین  
 از چشمم بگو تو هر شام بگوشم  
 چه خبر در درون ازین درد جلوه کردی  
 خسته در برتر از تو سپیدار منم  
 همه چو فغان شب بهمان تو باه و وفا  
 پاسبان خسته در در کوی تو سپیدار منم  
 چمن چون بخت خورشید دو فرخ  
 زبیس باشد فرایش روح فرخ  
 و بد جان همه صدک له راز  
 در لب در لب آن روح که کلمه  
 بر این بخت بخت که پای  
 نوبه و صد سر کله دادم  
 منت همه از دل کتاب و کلام  
 تمام صد خاک فغانی است مرا  
 عید است و جان منم چون زلال  
 جان از تو فغانی در منم  
 جان چه رگه بگویت منم  
 کم کشته در در عشق منم  
 دادم که گشتانم در منم  
 بخت از زلال تو صد گشته منم

الطاهر



هر لحظه ام سلف صلب در کوی  
 بیخ در دست من بگر از راه کنم  
 صد بار اگر بر تن زنا زنت کنم  
 که در من تو دست نظم را کنم  
 بر جانت زرد و شیرین آید  
 و درم اگر در من کاشد جان کنم  
 دشنام از زبان تو فغانی شد  
 من نبدم بر دهنم تو کوه دعا کنم  
 منت هر چه از تو کوه کردی  
 از خدا هر چه بنایت من کردی  
 گشت سرمایه یک بخت و وفا  
 آنچه در دایره من سپید کردی  
 لطف فرخ بخت از تو جدا کنم  
 بر وصال تو زرد هر چه من کردی  
 که کشت در تو زرد و فغانی  
 زهر زردت تو بر شیر کوه کردی  
 برخ از زرد و فغانی  
 و شش بیشتر و من از زرد گدا  
 عظمه تو حضرت بر فغان اما  
 همه چو ایوب بر درد تو مداد کنم  
 بر لب که زرد گوار منم  
 بر خیزم در آفتاب منم  
 زرد شمشیر تو بهر منم  
 ملامت بخت و کباب منم  
 از بسکه که بستم زنجیرت  
 عالم همه خسته و آفتاب منم  
 کشت که شربت منم  
 آن روز مگر بجز آب منم  
 لب ملامت چو فغان  
 از زرد هر چه در آب منم

بکن شامت از بهر درت ز شامت  
شب گشت آن ز درت گشت  
دم گشت و بخت که اندر گشت  
حیات با دلم نام اگر ایستاد  
مرا ز پنداد تو بر گزینم که بود  
چو گوید که بر پند ز درت گشت  
مرا با پسر و نیکم از بهر گشت  
با طعنه شد چو بهر گشت

ز هر بخت نیک بهر درت گشت  
بهر صید هر دم نیکه بر درت گشت

عاشق دلمسته ز دست تو چه بود  
کام بود و صدمت با بهر گشت  
سرخ دلم که شکر بخت تو گشت  
دانه غم که بخت دلم نه گشت  
سرد نیاید که در نظر گشت  
چون که کند در چشم تو گشت  
نیز بستن که چون رخ گشت  
کس هم خوب با لطف از تو گشت

نیت چو خاقان کرد و عشاق دلم  
بهر گشت با بهر گشت

بیک شب یا ملاک از تو گشت  
با اینم پیشش جان دلم گشت  
بجز از جان سپردن با تو گشت  
دور دور و دور از تو گشت  
سجده را چه به با در تو گشت  
هر که در راه دور از تو گشت  
مهر با از فرخ گوشت نه لطف تو گشت  
هر که در راه دور از تو گشت  
تو با پسر تو بان در تو گشت  
چو پسر شد سر ای تو گشت

انصافی

ز غمخانه ز دیدم سخت ای دل بر دلم آورد  
ز غم عشق که سینه ما را چه سینه کن  
از غم تو ما با خاک بر چمن  
در گشت با چرخان ز تو به چمن  
نقص و فایده شد که بر میدانی  
شبه ام بود دیدن و بگشت  
کس را بسته است یا بفرمان گشت  
عادت سید آهن است بر تو گشت  
ای هوای شیرا کنی شیر نه کن گشت  
پس تو اندکجا با تو در گشت

غیر تو خاقان کس را نه بهر گشت  
تیر با در پر گشتن و بگشت

سپه در غم و جور و جان و ستم  
ز غم که زد بسینه بهر گشت  
بگرفت گشت و درو بیار گشت  
قرت بین و حکم بین و ستم  
خواهی که بر غیب شود بر تو گشت  
ز زهد با بیکس و جام ستم

خاقان عزاد از این وقت گشت  
تا چند غم سینه ای صدم به بین

برت با نیستوان کردن  
فکر چو نیستوان کردن  
وصل تو از کجا و مزرنگی  
بغیر نیستوان کردن  
چو ستم که صید از ستم  
بجو نیستوان کردن  
مهر با بهر از تو در تو گشت  
گشت و نیستوان کردن

پیشتر بملک ابروت بد و سپاهیان آوردن  
 بیش از خلق آسائید هفتصد ز پانستون کردن  
 از قنای وصل او بگذر سید عشق می توان کردن  
 می کنم جان بپوشه سودا میستوان یا نیوان کردن

سر سپاهان یار افغان

اشکارا میستوان کردن

خط کرد بدهان چنان خضرات کن دراب حیوان  
 تیرت بر لم رسید بگت وانگاه گرفت جان تاروان  
 از تهر کنان ابروت جانهای ابر کشته قربان  
 در وصف تو خلق مانع جان در ذات تو حاکم من حیوان  
 سر مایه پادشاهی مات ملک تو چه فایده سلیمان

ابا که سکدر شطب کرد

از ملک و شد کجای

ملک دله چون از دلش میگذرد پادشاه شکر در لایق  
 هر کجا بر کشد رود بر سر است بجز مهربان زلف تو شیرین  
 بی به بیارت جفا از همه تاجای با بایش پادشاه پادشاه  
 از پند گفت ای مردم ز کز از مکرش با رحمن مایه مکر در است

باز کج

تا زنگ زدم اگر نکرده یارم چه راه از خون مهر  
 دست و بازویت بازدم دانه کلک تا آینه بر مهر زدم دلا زور  
 این دودنی با هم سر زور در آتش غم  
 تا آینه در آتش خاقان دغا در زور

من غم که مهره مانده کن هر جفا که میستوان کن  
 نیت سر مایه بغیر از جان جیت بپوشه در ایگان کن  
 اشکارا به کام خیر چلو جور او بیکر نیت کن  
 حکم از دست ما ایر لوایم مانند اینیم چه در زدن کن  
 آفتاب نشسته بر رویت از زمین خیزد آسمان کن  
 آب حیوان زلف سادو چون خضر عسجد و دولت کن  
 چه زور در زور میخفت نه ببر از بناده از خوانان کن

یک از خشم جان من خاقان

تا آینه ز جان کرانی کن

سنگان چنان و کیستی جنین نذار و بیاد این سپهر برین  
 مژد در پادشاه که زود کند با این او پیش از زور فرین  
 اگر صد قران صیغ در کردن نیار در ترا در عالم قرین  
 به قدرت هر زمان روزگار پدید آورد ب وطنین

بر کاه تو صد هزار درین

که بسته خاقان چو خاقان

چکفت خون دلم از خوشی من	بچه قلم ملک کبر پریشترین
بیایم با خاکشتر پیز	ز در اسب برل مهر و کنون
نشسته داد جوانان کرد	هر زردان سپهر ز دست جوش
عز و پادشاه بر سرشترین	نیرسد ز حال دلد و جویهر

عین ز رعاشتر جهان

بیافان لب جان پر دشت

پاکس یارب با دگر چو در	پیستر تا که خورشید چشم خفا
از بر لاف غایب کله در	در خرقان خورشید با خورشید
هر که است کس پرچم در	ملک بجز زلف مراد با خورشید

که تو آنکست خاقان ز کشت در

که تو ترک در لب کرد در کشت

پراهنر دین غریب کن	بند ز قاسم ناز واکن
خون در ملک اهر خاقان	ان کاکر شکو بر لبش
بسیار شده مهر و با کن	در بسته تو جان ز مهر چو در
در دم حستان در کن	دین ملک که است میسر کن

عمر

عمر است بخاکش کمانت

تا چند جان در دماغ کن

بگیر آسینه در وی خود شاه کن	قشاب بر کسج ااقاب بود کن
بصه حسن عزیز عمر ز م امروز	ز ملک خون بدل دین در کجا
اگر نه شخم چشم تو کعبه اشترین	دلم بهر شاه که شده است بد کن
اگر ترا بوس الف ملک است ارشاد	ز تنم زبون شود در زلف یا بماند
سراج خیمه حیوان ز خور کردم	حیات سلیب بر پیش من است کن

اگر قبول کند یا در روز تو ای خاقان

متاع هر دو جهان در بوسه بود کن

ماه شده شمش از زبانت خورشید	طره سنبه هم کس ده چو کله در
سپرد مهر زلف من با ز جوش	خون شد از دهن من در چو در
کشته بود بر منم کس کام تو دلد	جان از آهر چو کشت او چو کله در

هر زمانم از زلف ما ز مهرشتر میکند

بگردد خاقان چو شمع در دین و در

ز دانش عشق تو در سینه بدن	دل چو شمع زبانت در دهنشتر
کودک خون دلم چون شیر خورد	کش لبان آگه بمن ز زبنت
دین در شکر غم بر ج و با	بسته بر گردن صقر دین

کرده که صد پیشان بارید کار درون شک از دست سخن  
شغف از دست باه غلغله شمس از دست سواد سخن  
بود سر از در عهد تو که در شب پیر بهم زوار غلغله بهر سخن

سجده خاقان کس می آرد در

که هر سخن ز در یابی سخن

ما صد امانه ز من کبر و بیگانه ز در بستان و بدان تو گلستان  
بسته روز که شاری غمنا برین هفتاد روزه مهر بر زبان برین  
ناله فاخته که جز بهت خسته را ز در بستان و بان سر بچرخان  
شرح غزین در غلبه مجال کوه کوه آتشفشان ز در کله خندان  
اگر از دست تو آید عرض ز در می سوزان که کله ز در لغز برین  
سوانه که عیان نامه من که در پیش ز در بزم لکه بهباش و بهباش برین  
کنند ز در که در جان کوه برسان بهمان جانب در بزم

حاصل از قصه و غرض بهمان سخن

در داستان غم بهمان خاقان برین

دبر ابر جلوه بصیرا کن همه چین کس بهت پیدان  
همه کس است از در کس که تو جان سم از در بگیرد و بود کن  
چو از در بر غم بنسب یکدیگر چند با من خسته ملک مدد در کن

لعل

زنگ ما بهر دیگران تا که یک زمان زنگ بود با ما کن  
که هر در صله یار اگر نودهی

سجده خاقان در هیچ در بیان

نماد در خیز از مرغ ز در در من بهمان اندر امر ناز پرورد من  
سپهرم زبون که در خوش تو یکی غمت شده هم آورد من  
فرخنده که در دوازده کیم جسم برک در زین شهر آب آلوده من  
ز پا از سرم تا کشید بر وید بیاد فانیسده هر کرد من

بود در دستش چو خاقان گفت

بشده رشت مهر و زرد من

هر سخن از روز که در در خندان بگو که تو بر در او بگوید او بر درین  
و ناچسبند به چنگان در کنار من جفا با شناسان تا یک ناله برین  
بیاد کس را و همایان صفا کوه جز در خبر مادت چون چنین آرد  
چو از بر کوه بر شودان شود خندان سرد سر که ستازد شرم کرم خندان  
ز خود بچکه گشت در هر ضربه که که با او شناسان شد ز نیت به کار

مزایب با و چون هر صدمه از در کوه از کوه

ایرین که خاقان بود شد که گوئی کوه

با غیر هم آه آید سر از در صدمه خندان صد بار بر بول بود در دوزخ ز نیت



بر لب اگر خجری زنا برهیه که ریضا	اگر نکردم بسکه شمشیرم درم نیریز تو
هر روز در میانه لب بسته ام نهان	ساخته بیهوشه شکسته ام نهان
خواجه حرامم بگوز از بهر قد و کوی	خودم که از دم کند ز سرت از دهن
سر و همه سر در آن نطفه است کجاست	اما باشد هر سری که بسته چکان

که در غم و کوهان فص نظر از دهن

کشم کفایت من بر کوه شادان

عکس ملک گرفت حسن جهانگیر تو	که بکشتن کمر کردن و شمشیر تو
سینه بدف را چشمش تو من باها	مانند برل حاجت حرمت کیه تو
بند تو خردوان نیریت خوی	از همه چشم فارغ است همه خوی تو
که بنوازد زلف در کبوتر زلف	دست فرج برد حاجتیم همه تو
یا در حال کجوان یا لغواتم کش	حیث در بهر صحت انجیر هر تو

که بر لبش کس نیست خاقان درت

در بچند کس ز یاد دولت بجز تو

اب خنده لبش کس خاست تو	در سر من ملک کف پسر تو
کس کس زین نام کس	تا شود گشته در کاس تو
حق گرفت از بغض خاست	کاشش من کعبه بنو خاست تو
اگر در تو تیغ زنگ که حق	جان بسیارند با یار تو

۵۵

چهاره که سر در ده کس	در لب جوامد و اسر تو
پارتخا پوسد است مانده است	در سر من هر حد پسر تو
که بوسال تو تو اندر رسید	جان بد بکسد که بود در تو
قد سواد که در قسم از دزدل	برخ تو خط چسپاسر تو
از سر کوبت بجان که روم	علاقه به برت پشاسر تو

بچه فولاد در خاقان دست

ساعت همین کس کس تو

که بچرخ سیزده چشتر کس	در و بخوابد دل در مان کس
دل و جان در داده او ایثار	من تا لاله لبه صفت شصت
همچو نقش در دین احوال است	در نظر هر چسپند آید خیر او
روز دست تحت شمس کس	بسر زلف کجوبه سو کس
از در خود سوی خود رسم کس	در بهر با چسپند و تا که کس
بعد مردن بر در سپهر منان	در خرابانم بی کن شست و شست

ساقیا بر خیزد از یک جبهه سر

دختر تو خاقان را

خون آنکس که دهد جان ناز تو	راستکار خاست کف شاد تو
بود و لها هم در آن خضر خاقان	عجبه ابا شد سر ز بهار تو

عهد کردم که بغیر از تو در کمال کس  
 نرسم تا بدسم جان فادری تو  
 که کشتی در بگذر ز شکر جانان  
 کجا شکم از تو ز کف فادری تو  
 ماب پادشاه پیش تو آمد خانی  
 که شکر در دهر افروخته پستان تو  
 سر ندم سلسله کیوسر تو  
 تا نگریم زنده کس تو  
 جز پیش و بطلب شوق  
 سر کشد از هر طرف کس تو  
 سحره میوسر آفتاب  
 تا چنگد لعل سخن تو  
 بجز از این شمس آتش زلف  
 کوه عالم سر از زلف تو  
 کعبه و خانه ندانم کجاست  
 قبله من قبله دهر تو  
 سجد در سینه خاقان چو برین  
 تیرگان خانه ابروی تو  
 هدایه کند پرفتن تو  
 سر منز پاپوس تو  
 حسرت بخورد که دردم  
 بیرون زلف تو بدون تو  
 بت در برین پیشتر مد  
 جز سر کور او شین تو  
 از راه لایق ناله ناکجا که بود  
 عالم در خاقان شون تو  
 ماب جویند بر زلف خاقان  
 در دهر چشم دهن تو

ز جوشن جعد تیر شکران تو  
 با سیاه است چمان تو  
 که آید از ملک که کبیر بود  
 درم سینه چاک پکان تو  
 بان آفرینش بر زلف فرین  
 جهان آفرین شده جردن تو  
 نه جیران در دست و شامه  
 زهر سوخت جردن تو  
 بزین کرد و ایک بر زلف  
 سرم کوران زلف چکان تو  
 بکواس ساحل خاقان که است  
 برین زلف پریشان تو  
 بجز ام که سرها شد خاک کف تو  
 او بخت از جانها زیند بقر تو  
 گفت که بر کسرت دست از خاقان  
 عالم همه میدانند با اله بر تو  
 عیدت شود جانها سر دگر  
 بر خرد کاش کن عالم بقر تو  
 از بهر تو میوزم در شمشیر  
 من تر تقضا دارم چون بقر تو  
 خاقان بهر یکس در کس تو دارم  
 از هر شمشیر کسرت این بود فادری تو  
 در کمال چه است چهره خاقان  
 بکسته ز یاد و کسرت ر بسته  
 بیایست بردت که چرا خیر است  
 در ماب بگورین روزان بسته  
 دردم ز کرد و با سر بت تو کجاست  
 ما از زبان سخن گفتار بسته  
 طرد چشمه است که ز کوه کسرت  
 اینجاست که تو طرد طرد بسته

بجز پیش از سر بالین که بگذرد تا چند مهر با پنج مهر بسته  
 عالم همه ز جور تو زنا بسته اند یارب تو ز جور که ناز بسته  
 در جسم تو که خاک تو بر روی کرد از مهر زگر و چه بسته  
 کشت لب شکم که کسر دانی است  
 خاقان تو مهر با مهر زدر بسته

جانم فدایک شدت زلفش است مهرش هم از مهر در کوشش  
 سر با سر درون چشم در تو خاک در تاج سر سر در کوشش  
 جز هم هر ز چشم که تا بگویم ترا بر عضو بیج تو یک یک کوشش  
 از چنگ و بران زبرد بسته مهر مهر از زمر بسته مهر مهر  
 صد شکر زاهد که طایفه زلفی مغرور است خدا هم بر سخن شش  
 زحمت چه سر کوشش در بر زلفی بچکان بر شست تو در کوشش  
 جان خوات از تو تا دهرت بر سر

خاقان من که قیامت ان در کوشش  
 به خلد زلفی ز قیامت است که یک چشم زدن کار کوشش  
 بر سر کوشش زهر که کزدم با مهرت از حرف سینه که کشته اند کوشش  
 سر و شد با هم ز پاهای خود کوشش هر کجا ان حرف خفا کوشش  
 چه طبع دادرز که کز دور کوشش باج هرگز نند بگفت تا حقه

مهر

مهر خاقان وفا پشه حرکت بر دلی  
 تا که با مدعیان زور وفا جانتند

جان در دلم زان در بار با کوشش کوشش مهر کوشش کوشش  
 از بسکه با رفت ترا چون زلفی در دین مهرت از تو کوشش  
 هر کس که هیچ که شتر در دوقش پیشتر صحبت در جوشش  
 اکلنه صد خدایت اخط شد یک از دنا زان سینه با جگر که جان کوشش

از چشم دور کار خدا کف بدرد  
 خاقان به پیش با عجب مبهوش

هرگز دلم زان در بار با کوشش کوشش مهر کوشش کوشش  
 زلف چشم است ز زلف کوشش کوشش و لبه دادرز هر کس زلف کوشش  
 کوشش چشم با بار با کوشش کوشش بر خوات هرگز از مهر زلف کوشش  
 عهد تو که در سر کوشش زلفی عمدت زلف کوشش انصاف ده کوشش

بچند خاقان بگفت رخ هزاره دغا  
 هرگز کس از کار من این با کوشش

از شته وفا سر و شمع کوشش کوشش در همه درد کوشش کوشش  
 از نسکی ز فرانه که در دوش کوشش کوشش زلف کوشش کوشش  
 سپهر هم بر جان زلف کوشش کوشش انسر شون کوشش کوشش

باغبان پشرازم تو جوهر است  
 سر و دماغ تری است بر خندان  
 خاک رویه ارت از کسب کزین  
 شوکت همنزه ملک در درنا  
 همچو جلد کج بر کس لاله  
 از مهر از دست تو تا چشم کزین  
 از کله بر مهر عالم همه کزین  
 ترک از چشم تو اوست کزین  
 بجز از دست خاقان که تو را رآید  
 دست در خون چو سینه سینه افکند  
 بر جانب نغمه ندری  
 بر فلک رهبر کز ندری  
 از فلک من کجا  
 بر سینه من پر ندری  
 دام از لب لاله او آید  
 از لعل او شکسته ندری  
 از درین تو عالم  
 از سر و پودر ندری  
 از فلک من از درین ندری  
 از ناله چو اثر ندری  
 شد فلک من از چشم کزین  
 کزین چه چشم ز ندری  
 چو کزین که عالم را  
 بگردد و جنبه ندری  
 این بار همه چنان فرختم  
 از مهر تو در همه ندری  
 از بسکه ناله کزین  
 خاقان بصدف که ندری  
 بکشت بکشد از درین ندری  
 از ناله و نغمه در ابراج میاید

شعرت هم با درویش  
 مهر بازم درم به است  
 کفر که تو را در عشق نماند  
 عاشق کند هرگز اندیشه را  
 حیفات که در کفر تو کس  
 از دست تو چون ناله با ندری  
 کفر تو از دست تو نماند  
 از ناله تو نماند  
 در نوبت تو خاقان تا حکم چه زمانه  
 از تو کن که در کسب همه چو ندری  
 که کبیشتر خورده ان کسب کزین  
 سینه من بر لبم لاله کزین  
 چه جرم درستان بر ندری  
 بر لب و جان زدم کج نماند  
 تو در جرم همه در ندری  
 زخم تو در کسب من نماند  
 نغمه تو با در همه ندری  
 چو کزین خاقان که رسید از ندری  
 تف آه او با نغمه ندری  
 سینه من به نغمه ندری  
 کین زان روز که نغمه ندری  
 در دستم کزین در ندری  
 آکله محبت تو خاک در ندری  
 که بکشد کسب تو از ندری  
 دیدم کسب کزین بر ندری  
 هر دم کزین صد که ندری  
 با نیک نیت در ندری  
 میکن کزین با ندری  
 تا هر که بسکد تو کزین ندری  
 از نغمه تو کزین ندری  
 خاقان که میاید از ندری

نغمه ندری

با سید که اسیدم بر روی  
 پر دم چست زهر سید در ده  
 کور از جو خج چست نغمه با نغمه  
 که فرخ خود مردم در کس در روی  
 مکن که دشمن بر کمان سینه ام را  
 خست در سینه در دم با کوه را  
 بقیدت پرستی تا که هستم  
 از این حقیقتم بیادار کوه را  
 به فغان چون که در این نظر کنی  
 اگر خواهد بر پیوستن با پی

برادر در هر دو یک است  
 کجا بودای قاج در هر دو  
 اگر خورشید بر چرخ به نوبت  
 ترا نظر از نو بالا زتر  
 بت در شیره چست سواکت  
 که در شمشک شکر شیرین تر  
 دلم در خج عقیقت به برات  
 سمانه برات کاف تر  
 بود در شمشک کشت نند  
 بر کوه ادم و ماه با هر تر  
 به شش با هر پسته بودم  
 عشر در سینه یکن با هر تر  
 زتر خمر به شمشک چست  
 بود شمشک کیم در جوی  
 کسر کشت فغان بین او

تکلیف چاک شمشک  
 چو کوه جانب حرمت نگر  
 کوران چه که کرد در کوران  
 در هر دو کوه سوز در روی

شده از ملک بت بر روی  
 امر که از شیره چست جو نبری  
 جان بر او تو پاک چشم دهم  
 نیت در عشق جز اینم نبری  
 وصف حست شوند فغان  
 وصف کردیم در ده محضی

اغرت کونتم به شمشک  
 چنگم پیوسته جو شمشک  
 زینت در زور همه عالم  
 به چه زور تو خوشی آرد  
 در میان شتر تو بر سپید  
 دوسر و اصد در دکت  
 زنده خدا اگر باشد  
 جز حاصل تو ام تنم

داد فغان بوسه جان  
 خوشتر از این نگر دودان  
 چون کوه در شمشک به غار کوه  
 همه ز نغمه خلق بجا بر روی  
 وصف ترا در هر جا کیمت  
 کوه کند هر که شود شتر روی  
 چه به در زنگه یک به چه  
 چو کوه کند که شمشک این روی  
 چشم نمود است خداوند کار  
 در رخ کوه صفت صهر نگر روی

مهر کلف گفت به فغان ترا  
 شمه از قصه کوه شمشک  
 دیدم تا کیوان فرام شری  
 کشت زدن بندوی با هر شری

برده ام از پیش از این صید و گشته زده شری  
 بر نه و شید در با هم گفت زبنت خراب نام شری  
 از راه بر نه از پیش از این هیچ یک در به کام شری  
 هیچ غنچه از نیم صبح به بشکفته ام از پناه شری  
 ما نرسد به گستان از نه پسر از یک از غول شری  
 هر کس به است در دم گسست  
 کردان خاقان در دم شری  
 بگزارت مراد چشم باز به در دردم اگر نام در که شری  
 تا که رفت از کس به شری افان کند در در شری  
 کس که شدم زارت انجا تو به مر سب و تو سلطان علم از شری  
 لایق نبود هرگز تا نه قرب پنا در در کجا طبع بر خراب در پنا  
 خاقان شاد در عشق لیا و شری  
 هر با چشم چون از غایب  
 در شش با هم بکن شری  
 گفت با من که ترک عشق کوی کس که میگردم از پنا  
 گفت بگذر از این خرابیت مرده عشق جز پنا  
 کس که آرزوی در این روزی استن از زده ام در

نویسنده

از یاد پیش که من رفم تا پیش که من سرف نه  
 هر چه شنید این سخن از من  
 گفت زور که با دست از زنا  
 شوخ که همه رو بر زبان آورد مستر که شور در به پنا  
 خرابان کند جمله و لیکن در آن ان کس که جلال زبان آورد  
 تر که که تیر ناز خون ز در سنا پوسته از خرابان آورد  
 بهار چشم و بطبعم چه در صبح ان کس که همه میرد در دم گسست  
 خاقان اگر بهیچ کویان حکم کند  
 ان کس که نام او بر زبان آورد  
 در اولم باز ملا خوش شری  
 از ملا در دیران خراب  
 هم مخور است اسر و اگر شری  
 چون کند ز ترک از دست تو خاقان  
 نسیه خست زستم هر زبانی شری  
 بر زده شوخ خونم در راهی  
 نگرید در قلم که بنود مرا جزو سترجم گشت  
 به عشق رنگ زرده چه کلان بود بر حال من سیکو گوی

ز شکران میکند تخیل و هم

نگوید و صف دور او گواهی

این ابیات و لایزال چندیست که تنظیم رکن بند عهد زینت یافته  
و پادشاهان و باطن اند که با جان نگریت با او شش از خض خصال بی نظیر  
صفایا ز درشته و تابار ز نور سردار نگرند از درشته با که از هم دورتر

تو پادشاه و من فقیرم ز عمر فخر عادت که پریم  
در دم سرا که بوکت پای در پیر ترا هم در بیم  
ارجمت هم در دانت نیز در آنکه چشم تو دریم  
چنان تو از کفم بود مهر شکران تو میزند بر سینه  
ز عمر بمن از نگرار رحیمی بر عاشق همه کف در رحیمی

تا سر وقت نیاز بسته نغمه فرد بران شسته  
چون دور تو کفک نظر کاره از رنگ بخت من شسته  
ارشاد هم شکر و لایزال هم در کفکش حخته  
بید از بود اگر بخیزد با صید تو آیم و جان شسته

بنشین ز نر جاد بر خیز  
بر خیز زلف خون ماریز

مردود

ان سرور در رخ جو در عرفت کوه که روان من ز شرف

با ان قدورخ جو درت زینخ روی حسود بر و کفر رفت

از حضرت تیر چشم ان شخ حو نما ز مهر کفر رفت

از شمس حسن کوشش تو و در از کوشش و بجز رفت

ان کیت که نیت در کندت

افشاده است بندت

دصف تو چنان کنم که شای خوبان چو ستار و تو که مهر  
شکران تو بخت خون دلها چنان و مبدد مهر کوا هر  
ار آنکه بقدر نظیر سدی در آنکه بیخ نظیر مهر  
ز زبوت با ایش ز کفک پیوسته اگر نه که مهر

سر کشته نادر که کفک

سر کشته چشم در در دانت

خط جان کشت زلف کشت خط مکر طافه عمر و شیب  
حسن دیگر بر ز تر از قزو ماه رویت بر همه شکر رفت

چو شکر گویت از رنگ کفک که از ز کشت بر در ز کار بر خیز  
ششم که بود ز بهوت چه کفک کز ن زاصل تو که چه کفک

ان دغریب ارزه دلچرا دونا  
کفا که ماب زوت نادره کفا  
روزم نه کلاکت که در قد کرده  
دائم که خشنه بجه نمانم که پرده

زار کجه بی سپند که چون  
از غراب است ن میاید  
بسته زنا روسته جوش  
ماب و دین ماب چنان میاید  
رو نهاده است باسلام ز کفر  
هر قسم مگر کنان میاید  
بسکه از صرخ جانیه ز بخت  
پشتر ساقه با مان میاید

عسر را کرده بخوشتر شایع

این دم افوسر کنان سر کرده

برسد بار رسیدم در چو کف  
بجو بچرخ که شمشیر در نیام کند  
بروز صلوات بر محمد و آله  
تمام زهر هلاک کرم بر کند  
اگر تا سر اخر در راه را بگیر  
با مقام تو از بهر فرجام کند

بجو بگیر چسب که با من هم خاص تواند

هر از سر لی اگر فکریه اشقام کند

کشر که پای بگیر مگر را  
تا چسب کنان و فریاد  
بگرم که ماب زر کف کرم  
بر نیار در کسب تو آن داد  
اضاف بی که میستواند  
بنی شود آنکه کشت ارزاد

دغریب

ان کاتب که کرده قسم خط برت  
بسیار خط برودم تو زینا زینا  
در حیرت ازین که مگر شتر شایع  
برودم خط صلیبا تو کسبت

نسیا ازین نام توان که توان  
بان مایه جات پسر بر خط  
رسان و بگو کوید بینه خان  
که در رسدت مایه زتر که  
جد از تو چسبند از نور دیده  
ز مردم نهان کم خون قشانه  
ز کین تا یکا اشک زهر در خط  
رخسبم به با هم فشت نه چکانه  
تو در خط مگر افشان سپا  
مخو ذکر مگر هر سه زیر نهان

من دلمن و کرمهای نهانی

تو کاشتن و خندهای حیانه

ظرافت مستفرد و لطایف مرقوم این صفحات  
ناقدانه آیت که غزل کفرت خسروی از تجوی  
اشوز سر عذب السور در صراحی  
سر غزل غزل حسته حسته زخمیه  
ویا فراید از لذت که در عجب  
علاج معانی و صیبا الفظ از نقاد  
بجو بر نظم کججه مگر هر فرد در صراحی  
لفظ و شعر فریدات و هر مگر حلت  
ده مگر شند

دانه چو پسر دم در صمد کف  
با بجز زین بودن و شوار بود  
باشش خویش کفتم نوز و کز زخوار  
افز زخمی بر من در دم در زخوار



چون مگر سوزنده خرد و با خرد  
مگر و میشناسد خرد ایار خرد  
کاشک دگر آری که بر تو خردی  
تا کنم از جان دگر بر تو خردی  
سیاه ز دور و شعله ز دور کار  
بین زلف پریشان کن بچو خرد  
چو دست بوسن مگر دست در کار  
بپایت اشم و شایه که بچو خرد  
و فای بر دهن جان کردم و چو خرد خردیم

و فای بین و چو را بین و فای  
عبارت مقدم تو تو نای چشم گشود  
بجز آب رفته مگر دین پر گشود  
هر که دید آن چشم است بخورد  
صفت لکون و چشم است تو  
رنگ از گل بود و ستر از شرب  
رنگش تو از شمع زده جان  
و لا پریش و خشم سرنگ بار  
بنو دین گشت بر من عزیز گزارد  
مگر از زلف شد تو که زار گزارد

ز رخ و تلمک جهان خورب  
بیکرت ایشر سکرت آب

ولا دارم که مهری امیر را  
مگر که دور و دور گشت حاجت  
سر از گشش آنجا که نایب است  
گشته که بنده دارم پا در گشت  
چنانکه بمناسر سوفا  
مگر که جوار سر خدا دندم عهد است

عجز

مجت کز ندارد و جور دارد  
و فای کرم ندارد و بچو فاست  
دست فراق تو که با من خفت  
جان من چاک زرد جان خفت  
کشتار حسن تو خط است آن خفت  
دهر منزه ملک سلیمان خفت  
عاشق پدل ز جان خفت  
دست زرد در کن جان خفت

جلوه که صد پر کی کند خفا

چشم از غم و در پیش است  
از فراق لعل می گزید گرا  
باد و غیر از خون ملک در گزید  
لطف تو در که تو دار و ملک  
ورنه خاقان پسر مند و گزید  
بنشیش که چشم مات جایت  
جان و هر ز جان خدایت  
در سینه ما دلا و دلاسم  
خونست همه از جان است

اینک رخ ما در کسان است  
اینک سر ما در خاک پاست

در پیش ما رضی نه از دور گزید  
خوار شید را که گفت که با در گزید  
خاقان بر بند که تو بر سر گزید  
نار زده که بنیید تو از زده گزید

هر زنت از سینه جان می جافت  
صبر من از هر کشت که تو با گزافت

چو در جان چاک شد از تمهر خفا  
 و شمشیر کم نبود در هر فرج  
 لاله زار شک و دست در که که زده  
 در غم حشمت خوال و دامن شکر  
 و لم بقید محبت چنان گرفتار است  
 که ز کسند نو در در امید است  
 سزای تو ملک جهان بر من است  
 که شیشه مهر مرا تا شکست

ز رفتن تو مرا کاره پیشیون  
 من از جدای تو مردم این برون  
 بیا در قدرت زو شک لاله کوهی  
 کند دامن من جو پارگی  
 ز شوق بوسه بدم زخم که ایندی  
 بدامن لعل زینر ملک در  
 محبت دارم از نامه همچون نگر  
 چو سیاه دلم بر کعبه نشیند

و لم از سینه بر من شد عود لوله  
 فدا در شکر جان آن شین جن بر  
 بر چه با سینه مهر بر که بر سر  
 اگر آید باین کم کس نه بر سر آه

بر دردم که این کس سلسله  
 کشد که صد چو من شکر است  
 عود بکعبه جلوه کنان هر طرف  
 تا هر خلق جهان آورد که کند  
 بر تو بر مهر رسید جان هر که کرد  
 حسد بجان آمده در نفس در در

را نهد در سینه از صحن در همه ایزد  
 چو تو که در کفایت بجز تو که ما کرد  
 با رحمت را به جان می کشیم و مبردا  
 یا در من کس نشود مهر بر آمد کرد

شاه جهان بخت غم نگار در  
 مرغ مهر مرید از شوق که بر کند

گفت خواجه کشتن در خاک کلفت  
 حوشد لم زلزله که با صند آرم کند  
 در دایره دوشم خوشدل سپرد  
 بچران دلدار و یاد فریاد  
 آمد آن شیرین پیر با سینه خوی  
 شد با شش امر که با در امر در زند

در که بهر چه شتر امید در سینه  
 دل که در غم کیم بر او بله فدا  
 سخاوت انکه نشد به شتر جان  
 از خمیت اگر خاک مر نداید

از سخنان زلفین خرقه قدر فر  
 شکر که شمع شهادت فتم نخل میکند

اگر پایله هر شد چه هم در سینه  
 شراب از مژگانم در پاله بر تو

حسد بسیار ز فم رویت درم کرد  
 پسر انکه ماه تابان نام کرد

مرا بجز نون ترا ایلیا شمرند  
 صلا و آه که خضر را ز آب چو کشت  
 مراد سوا ترا بد نام کردند  
 کسر که کشته تیغ کشت میزند

در سینه علم را بگنزد در سینه  
 افر چه باید بشکست از سنگدل گنجا  
 بست چنان بجز بیا بشکست زلف  
 در کس بستن و بستن چنان بگریه

ولم از دست او به شکست آمد  
 ز تن رسید و در دست  
 تا که از دست او گنم فریاد  
 در که شستم هر چه بود با باد  
 هم که در دست نماند شوند  
 بگره هم در که گنم بود

میستواند شد فرزندان  
 که هر روز است خطا داد  
 غم کامر کامرانی میکند  
 جسم چنان ز نرگانی میکند  
 اگر چه سبک بجز ز کوروت  
 گنم با هم سر کرانی میکند  
 که هر چه حال خاقان در بگو  
 تیغ چنان چنان فشان میکند

لطفا کرده بدل دائم  
 که در شش چشم عرو روز روز گنا  
 که رضا از بسببش چهار  
 فتنه چهار روز و لیل و نهار

اسراف ز راه کم بستن بیک  
 رحمت برادر خدا از خدا بگنا  
 سر و کجا فتنه ز نهار او  
 مطرب از بزم نهد و کفن خوش  
 پشت فتنه کجا فتنه اگر  
 با فراق تو ندارد بدوش  
 که بجز دست روزمان غم  
 جاده جفا میکند این غم خوش

دل دادم و جان در کوران  
 بنور رسیدم از بخت دیگر  
 چون نیت لایق زدن شراره  
 از یار اکنون آید درم

هست را دیگر از دست فراموشی  
 زین هر چه غم از غم بی سر است از  
 رویه دادش ز بجزان شکر گنم  
 روان خود سازد ز نرگانه فریاد  
 کجا میشد و بجزان شب روز غم  
 شب بجزان که روز و کس بی بگرد

لا

ندارم غیر جانت چنانچه خودی  
دلدارم که دلف عام کرده  
شکم تو بر صد ساله در باز  
ز خون صبر در جام کرده

هر صبح سیاه زخم بر شام زده  
وز جگر خونبار خود صدمه زده  
بلی زنت که رسد بر من آن که  
ان قره کاشی سلج نامی زده  
بر یاد آن سرور در خون آن که  
در پارس و بوستان شام زده

از بسکه خوردم خرم زخم در کفینم زده

با این همه خرم که غم چو کینم

تغیر کف همه دم چشم بره بود که  
خون گشته نظران زیر که بخورد

برید بخت میاید سپا پی  
لویید وصل سر کرد در دم

از بسکه بگویم گیت خدای  
این بند که بود که من بنام  
آمد بجزیره ز جانب که در شام  
از پناه حضرت که شمس گنگ

سرخ دلم بسکه شد بر خط و کس  
دانه ندانم که چست در دانه کس  
سرد خرا و بیخ آید اگر در خرد  
سرد خرا و بیخ آید اگر در خرد

دام چو گلخانه است لاله لولای  
چون تنم ملامتید چون نم پاید

همه خوابان چشم بر ترسند  
من از آن چشم خواب میزیم

یا رسالت یار اگر یار بودی  
یا نباشد از خدا با همه دروغ

شام ما صبح زخم مویز کن  
صبح ما شام بر است بخوردن

چشم ما در زکی صفت خوب  
خواب اگر است چه چشم در کان

بار بجز کسید نام بر پیش  
حبذا بر توان و حقت من

که هر وصل یار اگر خواهم

همچو فان و هیه دریا کن

از چشم تو شد جان چو فان  
بیک نگاه تو دوریم بنزدان

نه حافت دانه تو آن در دود  
که بر دشت تو آن حافت تو آن

زنا ز عمره او که مرغ شام  
شکایت من سپید بود زدن بود

نیارم شکوه جان کج کرد  
که در دم سپهر مهر خضر سپهر

بجوهر صفت در دست رهن  
بر در ترک من ان خال منزه

چون پروردگار در کینه بودی را  
چون پروردگار بود و الیه برگرد  
دلغ اربوبه غارت زنجیر  
عالم را کجا عسفه زنجیر کرد

بریز سرشوخ خرم را بر باسه  
کزان سبکوزر که هر کجا می  
کیوشش کند جان را در پیش  
ملک سیکشم جان کورده  
خاقان چو سر و سون و کوشش  
یا کوشه کلزار بر باران سحر کرد

هلم ز در سر او کفار کردی  
بر در خا طر عیب را کردی  
بن بنز کفار را عهد باسه  
و لیکن سخت ز در کفار کردی  
یک پر سیدش خوشتر کردی  
چو خاقان در چشم سپا کردی

سیکته هر لحظه ام غیرت که در حال  
تو همان روز از بار غیرت سیکته  
اربع این چنین بدیع که چون ربع  
و با من بسع همیشه ربع است  
روشن از سر بوعات شمع مبرکت  
که در ربع هر کس است  
چاره باش مرعبت و با عفت است

این مکس ریخ یا کلندازی بوده  
این کس چشمت یاری بوده  
این لاله غرق خون که اندر باسه  
دل باخته و داغ دارم بوده

حفظ آمد و کرد عارض بگرفت  
از نایر گنا یا رنجیب گرفت  
دیدم که ز سپه داد تو در راه  
از ده من آن آینه گرفت

شوق زلف ماه ادها گرفت  
از لب کل رو سیر صفت لاله گرفت  
فر از لب شوق خال او میوزا  
کام از لب جان فودش بخاک گرفت

از خون دلم سر تک کلن ز سر تک  
این مپنه به بین که رنگ کلنداری  
مرفان بهار صفت که کوبه  
ز صفت که یوسف عزیز در شدت

جانا ز علم تو سخت ز کلمات  
شعبه بکیش که با دانه جاس  
و از هر که اگر نام عالم بگشرد  
ز یادش ز تیغ از کاس

خاقان که ز جرات اندک کلنداری  
وز عفت ز پاک مهر جوهرت  
وزن که ز غیره داشت ز کلمات  
دیدم که در چشم خویش پر مهرت

یاب که تو را خزان بکشند  
بر او قد و دست همین رسد  
شربت مز اندام و صلت گوید  
ز ستم که کرد ز بدام رسد

حضم تو همیشه در چه پسته ن باد  
پوسته بهار عمر او همین باد  
اعدای تو را اعلام سپهر مین  
آتش بر سوسله در گردن باد

با آن رخ باین بن رود کند  
بر یوسف سر کجیم دار کند  
از شکله آه مر شده آری  
آتش از کای آتشین خون کند

از جوی چندان جور لغا خیزد  
پس قسنه خور پندار بن بر خیزد  
جور شده جش رخا که فرزند  
زیم شسته در چه قشما بر خیزد

در حضرت شاه قند جوا خیزد  
شیر سنی کیم تر سپه ایا خیزد  
پا پا در سری پای خم جوا خیزد  
سیکینی ما ز بادش ای خیزد

بکفتره مر در شمت دارا خیزد  
بوسه قرح از دم سجا خیزد  
پس کن قرح بطرف کشتن ساع  
را خفتن کل که بی سنا خیزد

در داک

در داک هم شمشیر یا در دردا  
از ناک او ملک کفر در دردا  
خاقان اگر دلم آید ببرم  
از بند شارب جانت از در دردا

با زم زده آتش نشین خناری  
خورشید صلب پوش جان کناری  
ناوک مکن کن بدتر ستمی  
ز ناپا پسر ستمگری خود خناری  
بر ستون این صفحات خنجر صحنه در کوس بدان ماند که مرگ کند  
نمود در شکست حیات در صفات آید و با بر خنار ماین در چه کیمون

اشعه قطرات عبرات

در حیرت که چرخ جوا غرق کند  
در ماه حسین زمین در ز کون کند  
چون اشاب شرب و بطحا کون کند  
رخ را شاب جوا خیز کون کند  
اشاد کان امامت چو پیرین  
ساکن چو اسپه زمین در ز کون کند  
جان جهان جسم جبارت خیزد  
کین جان سخت از تنه ماریان خیزد  
ان تیر شب دروغ که در در کون کند  
بر برهنه خلق کسر را ستمون کند

در داک زندگ بد عالم حراه شد

کاین صبح سفله دشمن دین را بدنام شد

که در آن بوخت دشمن عم جان فاع  
شمر سکره از مهر تو زلم فاع  
از تنه با کینه مردانیا نیش  
پشمرده کشت ز کله بتان فاع

دامان خاک گشت زخوش چو پلنگ  
 آن که هرگز بود بلبان فاطمه  
 از عرش بر عرش در کردار  
 در روز شکر ز فغان فاطمه  
 فغان پسر عرش بر عرش  
 او صرنا زین کربان فاطمه  
 از شد با و ده چون نخل و میوه  
 در آن گشت پست رول امین  
 که دید برستان سلطان در پیش  
 افتاد اکال شرف بر زین در پیش  
 بر سپهر اقامت زاده ز یاد  
 بجا شد صد هزار گمان از کربان  
 در دکان با تم سلطان در حسن  
 تا حشر ذکر عیس که در پیش در  
 چون شب ال نیر زمان فغان  
 که در ش زنگان و کوفت در  
 تا جان با و سپار و جان کربان  
 فغان نبود در صف او در  
 در صرنا که فغان یان خورشید  
 در همان تاب و شحررت کباب شد  
 پنهان بر خاک تیره چه شد ماه صغی  
 رخسار ماه تیره شد از زده صغی  
 شد سرگون ز کربش فرج کربان  
 از شد با و ده خفا که صغی  
 از بند ماتم شد دین خرد و صیبا  
 بجا شد آسیا همه همراه صغی  
 دل خون شود ز کربیه حقیه فاطمه  
 در صرنا ز ناله جانگاه صغی  
 فغان نسیم و ده دین ز کربان  
 در آن مظلوما که شایخ بود بجا

بشرد با پر در ره صبر و حین  
 با حق نمود و صل خود در دکان  
 با دانه در خاک زش صدان  
 چون کرد جان بخت جان صرنا  
 در روزگار زینت اعوش صغی  
 در روز شکر پسر رواد صیبا  
 خاکم بیکم ز زینم روزگار گشت  
 غلطان به خاک سو که کربان  
 فریاد از آن دم که بجا کجا  
 شد بر جبار دشمن دین صیبا  
 آه از دم که شکم کند پیش در  
 در روز شکر سر از زین صیبا  
 ز دشتغ روز جزا از جبار شمر  
 آید بشکوه همه خیر الفصین  
 فغان در زین معامله خاکم بیکم  
 چون داد جواه روز جزا در کربان  
 از دود و غم تیره زخ فغان شد  
 بینا و دین زینک حواد صیبا  
 لغز زاده ز یاد ناله ناله  
 اندر جباب ال نیر صیبا  
 در دست ماتم انگ تیمار کربان  
 در بوج خشم سرد و صغی  
 فغان ز آب کربش آتش فغان  
 با جبار شکم کیش بر آرز شد  
 نیر خدا کجا که در دست کربان  
 از جنگ کرک لیف خود در کربان  
 ای ساکنان عرش زین کربان  
 نیز در روز شکر بر دلا در کربان  
 این ناله که در خشم بیکم کربان  
 در ماتم حسین عا پیش کربان

آتش بر جان حضرت خیرالذین  
 لب تشنه چاک کرد جلوه شاهانه  
 بر سینه زمانه ز نام زیند  
 سبط بنی حرم را در خون جگر  
 ای ساکن خاک چو خاکان  
 از ملک فغان بیار حشر بر کشید  
 ساغر زلب دیده و خون چو کشید  
 در دین سپهر ز عجم کشید  
 ای طایران در سس بچون آن کشید  
 فغان ز ملک کشید فغان کشید

در نام حسین بن جعفر درید

فریاد امان جگر کربا برید

هر سو دل آینه سرور دین  
 کربان بر دو رخ پر کوه دین  
 بر خرم حیات جوانان با شمی  
 بر شکان آن نبر ازها سر شمی  
 مصلحان بر خاک و خون چو کشید  
 در ریش از فرق پر دین  
 از گیسو زیند لعین اهل کربلا  
 فغان برشت کرب و غمناک

روز نیک برسان سران سرور دین

آتش بر سینه کسب جان زدند

در داکه خشم همه شهید  
 در بخت خویش و سر خود و دین  
 صبح آید ال نبر زنده خفا  
 از ده و آه و گریه ماتم در نبر خفا  
 دوران حسین غمگین با کشید  
 کشید دور دین و آن کشید  
 بر اهرشام آه که چو کشید  
 کوهن سیاه و دیم دیم کشید

بانه

حاصل سبب دگم تو خمر ملک  
 حاصل چو از تو کام برید کشید  
 فغان بر شمشیر کربلا کشید  
 ال نبر ز جگر ملک در بر کشید  
 در هر خرابه ناکان فغان کشید

یارب همه دین خورشید ما  
 شهاب صید کس مردار کشید  
 چشم چشم ز آل فلک از کربلا  
 بر باد در دین سر شاه کشید  
 در آب همه دین خورشید ما  
 سرین چرخ چرخ بار کشید  
 تا یک سجده دین همه دین  
 از ده ما بخور من کوه کشید  
 در کام کوب زندگم ناکور کشید

سنت خدیو که ملک است چاک

شاه خسته جهانم در رویش این درم

این بوی خوش ملک نازی و نونی  
 نازی معصات درایت بکشتنوی  
 که در قصر جهان جهان ز تو شناسی  
 از کار و جوی شکیست سفاک  
 نازی معصات درایت بکشتنوی  
 پرورده طمع بگریم خرد س  
 که در قصر جهان جهان ز تو شناسی  
 خدایر حرکت در صواح  
 جهان ازین دستت این برکت  
 بر پیش چنین دستت این برکت



چو دلت خدای شکست مغلوبند  
 ز دل در جهان افروزین پشمار  
 محمد شادان دور سر فرزند  
 شرف دید از دافتر سردر سپار  
 همانکه نو شیروان ز رخ شد  
 کیو مرث تا قیام بر سر نهاد  
 چو اید بسیدان کین روز چنگ  
 کین چاکر اوست پور چنگ  
 اگر بشنود نامش در دستار  
 شهادت اید نام تو زین باد  
 فریدون جنگ کور شهید  
 اگر بر فرزند برکت درفش  
 کین چاکر در کجاست در دیر  
 شهادت دور که در آن به کام تو  
 در آن دو دو که خرد در دور کام  
 بود که دشمن چرخ نیلوفری  
 چشم برت نباشد گزند  
 کس شمشیر گران در کش گزند  
 کس شمشیر بر دور دور کار  
 که شد صیحه از عدس انبار  
 نوشت از دین سپهر  
 که چرخ هم از جانت گنده شد  
 چنین باد پادشاهی ز نادر زاد  
 سوز چهر پست و درش کینه  
 سیاوش اوست اوست پور چنگ  
 تو آلب از خاک افروز سیاه  
 بنام تو این صیحه پانیده  
 حدیو جهانگیر صیحه کینه  
 درفشش شود در غزائش  
 بزم تو رویه شود ز شیر  
 غزید و بی خسیخ علام تو  
 که چون تارک خرد در آن فری  
 در دشت بخت چو کشتی  
 ملک دشمنان مجرت رو سپید

بی لبر تیر خسته سردر سپار  
 بنام تو این صیحه پانیده  
 حدیو جهانگیر صیحه کینه  
 درفشش شود در غزائش  
 بزم تو رویه شود ز شیر  
 غزید و بی خسیخ علام تو  
 که چون تارک خرد در آن فری  
 در دشت بخت چو کشتی  
 ملک دشمنان مجرت رو سپید  
 بنام تو این صیحه پانیده  
 حدیو جهانگیر صیحه کینه  
 درفشش شود در غزائش  
 بزم تو رویه شود ز شیر  
 غزید و بی خسیخ علام تو  
 که چون تارک خرد در آن فری  
 در دشت بخت چو کشتی  
 ملک دشمنان مجرت رو سپید  
 بنام تو این صیحه پانیده  
 حدیو جهانگیر صیحه کینه  
 درفشش شود در غزائش  
 بزم تو رویه شود ز شیر  
 غزید و بی خسیخ علام تو  
 که چون تارک خرد در آن فری  
 در دشت بخت چو کشتی  
 ملک دشمنان مجرت رو سپید

چو نمیدر یک جام شاد ب  
که کرد عیان از کف اشاب  
بیاساقیا در عین تو جهان  
بکن ششدری پر ز خون زرد  
بمن ده که مست و خواب تو  
بگر خون چو جام شراب تو  
بیاساق آن بله لاله کند  
که دارم دل چون دهن تو  
صفت که خورد قطره زرد شراب  
بر آرد به جام که اشاب  
مغز این صفت از لاله کن  
چو بیدارم در غم ناله کن  
هنگام روز و شب بر کعبه است  
که اودا با کین در نیست  
بیخانه مار سلا بزین  
سر خج را پشت پال بزین

پاساق از اصل اندیشام  
که کردون زده سنگد پشیمان  
بع از خوان شرابم که از آن  
رنگ سنگد بر پیشه آسمان  
بیاساقیا جان خوار تو باد  
سر پیشان خاک با پر تو باد  
که کم کن مر اینکه و جام در  
که شوق ششدری فله بر  
بیاساق آن لاله خواند شراب  
که خون میخورد از شش اشاب  
خورد که از آن سودتر کند  
چیز زیان خیره دستر کند  
خوش آن سر که رخ از خون کند  
اگر پر شود جوانی کند  
از آن سر که در در شش نشان  
نمود دست ساق چو شش نشان

انتهی

زند شمشک در غم در دود شمش  
کند سر در شمشک در دود شمش  
شیدم که مستم سحر در شمش  
هم گفت این نکته با سر ز شمش  
بر جام و جام تقدایم خوش  
بیا و بگیر و ببین جام خوش

پاساق از ششدری من  
بیا بله از شمشک به بیا من  
از آن لاله با وقت بده مرا  
زادیش بان جزوه مرا  
رهنشند در دود چو چشم من  
که زرقشند جویان بر دم مرا  
سنانم بر سر بخت تاج از شمش  
شوم سرخ رود در میان نهاد  
اگر قطره نوشم از آن شرب  
ز شمشک که از دم نه افرو باد  
هنر صفت کمر ترکان دود  
با ورد که هسته کان دهم  
مغز از آن نامر ناله بزین  
چو سپهزایان ناله بزین  
سر و دست سحر نه آغاز کن  
باین جشید چه ساز کن  
بیاساق آن ششدری که  
که در دم از آن چشم پانیر که  
بمن ده که ناله کن که زرد  
چو رسم روم کمر استخدا را  
بد و آرد آن جام جشید را  
بچرخ از در جشید خا نمید را  
فرخ جشید شربت پند آن تو باد  
هر در ملک درد مندان تو باد  
اولی چو را جشید ملک از آن  
اولی بکس سنگدل یار من

بصد شوی همچون خسته را  
کنز که زار نش پور سا ز  
پاکت جود از پند یاد کن  
بزن چنگ بر پرده از عقول  
ز در روز فردا امر اکام نیست  
کجا شد فرید فرخ زرد  
سیاوش و در روز بزم  
خانم با بان عالم نشان  
پس س آن جسم بزم تیره  
که چون بهین اسرارش هرگز  
نشیدم ز خاقان که کوشش  
تو تا در ایسن افروزش  
کنز صد اگر تو ز زلفان جفا  
عالم که دانا و سپهر است  
ز شیشه او دین سپهر است  
ازین جوهر این که هر پاک  
حیان از کفر کشنده نوز فرا

هوان ملک بر دم بلا بسته را  
بوسه عیان آدرم از حجاز  
غیر بر بند هم از اردو کن  
که از پرده نایسد آرزو کن  
بفرزین یک نفس خنده ایست  
بجارت کینه پاکت زرد  
زیان و سام و نهتن پیش  
بجز جام کا و مانع از بزم  
ز جام چه جسم نام پند کن  
ز زال فلک کینه خونهر کن  
بزن مشت جان ز سخن کوش  
کس از شاه و در درش شمشیر  
برم شکوهات رویش فرا  
دل خدایه کور است  
جهان که چون خضر و خادری  
جهان که در عظمت کفر پاک  
به همیشه راه عالم کرا

بج

ایر همه مومنان جهان  
با خصلت بیخ بنزله و صی  
چو پرده شش سغیر او پانها  
بهر برکت آن شه کانیات  
حرم حرم راز کفر و خلد  
ز هر اسر شمشاه کوشکی  
خده غیر یک کسره خدای  
تو بخشه از حق خوبه درشت  
به جایی که یزدان نهاد کت  
ز بهر بن جان خرد کرده  
نخین سلیمان در کشت است  
توانی که جبریل روز و خا  
د صر بنز و دله خدای  
چو شمشیر کین بر کشت از نیام  
چو فلک در رستان توایم  
زالصاف تو پا درش هر کت  
سند فلک زیر زمین در کت

د صر بنز اشکار و نهان  
کسر که نهد پا بر کوشش بجی  
ز خاق کسرم عهد سبها خاد  
چه عفت و حبت و چه خردت  
هر که در پیشکلات و عهد  
مراد است کیر از تو است خدای  
حیان است از تو بهره سروری  
و منت کن در زلف و بهشت  
نهاد در تو پا بر شمع حق پرست  
خدا در تو جانم خرد کرده  
ز بین و زمان عهد در کت  
سر ایننده در وصف تو شای  
بر ازین خسر انما  
بر شمشیر شکر زنده کلام  
به جا کسرت پابان توایم  
حکم زنده تا با هر کت  
ز بین عهد زیر کین مر کت

راجه کرد جانم در شرم  
 غلام در دست تا جلد درونی  
 خزان کار را بر در ز نور  
 که سر خوش جز دم باغ چمن  
 به جان در دست جان غلام  
 یک ز دلمه بر جیب تو در این  
 جود بشیر در در ز عشق صاری  
 غمگین بر دست نامر از شتر  
 هانا تو شرم بر برت نیست  
 بخت من ندانم کیت ایسا  
 بخت آنکه بالایش برایت  
 بطرف رو بکنند در دم دها  
 ز خشم کلنگ اما با زده در  
 ز قن باشد جباب کوز  
 میان موی که آن سم در کوز  
 سرا جان بر لب آمد از خوش

زبان

از خان که بر لب دوری غمید  
 مراد عشق بازی پسته باشد  
 از این کشته تیغ آمد دوری  
 از این خون ملس خورده جوی تا  
 از این در راه داده از کوز در  
 از این عجز ناز و دایه غریب  
 سلام بر جانب ناز بختی  
 بخار بر نقد سر در زده سردی  
 بر آتش لب مهربان کوز  
 بگو کار سینه زنگار خفا  
 بگوش تو که بر سر آمد زنگار  
 سبزه در خال لب سر است  
 بخاطر چه چشم سیه تو زنگار  
 خفا هم از فراق کویا پسته  
 تو دلخوش و خند با حلاوت  
 زو عشق سوز و چشمه افکار کوز  
 ز حرف این دو آن خال بسیار  
 ز از حرف کت اندیشه پسته  
 از این کشته تیغ آمد دوری  
 از این با یک کت من کوز صفا  
 از این در بر کشته از پسته  
 از این ناز تو ای چشم با طلسمی  
 پاس بر لب جانب مهربانی  
 بخوبی تازد در در عفا شردی  
 ز کوز خوب و خوب دوس  
 ز خوب تو سبزه بر جان خفا  
 کجا پسته از زخم خونبار  
 بر شکم چنان خود بر است  
 ز چشم خند اشک کلنگار  
 غم در دم از کوشیا کوز  
 مر و کلنگ و کوز با سر نهان  
 مزه در زور و ناله ساز کوز

دست جگر کون و خون دل ز  
 کزین شتاب و تو دم باشد  
 نیا بلن مجبسته نایبوا  
 مرادست در روز تو کس با نظر  
 مردی و دست که بود از فرقت  
 نوتا خسته برسد ناز و باشد  
 دم نکشد از جود و شوق  
 هر کس که با بکشیدن مرزد  
 اسرار حسابا که تو آن  
 بر که که گفت سینه خاقان  
 لب که از فرقت تو زرد  
 ان چشم که دیده گوید پست  
 ان رو که بیات نزد مراد  
 ان لب که مدام بر لب بود  
 تجاله ز در زب فرقت  
 که می شود ان رخ کون  
 بر رده نشین کلم نهان  
 این علم شکر از فرق جان  
 شهادت فغان و ناله کارا  
 اکنون ز جدیت نصیحت  
 ان دست که جگر با کج بود  
 با بر سر کعبت بود  
 در تابش زار شایقت  
 و ان طره زلف مشکبورا

که با بود بداد که آباد  
 سرخس حکایت و قمر است  
 خاکس به جان و جان فرما  
 این همه دشمن جان و مارا  
 انست نام این نامه هر یون که بنام خداوند به آغاز و در آنجا هم باشد  
 یا قهر خدایا که از سر و قدم می باشد که سرست محمد اله تم  
 حمد اله که ما بندگزار رسیده جلالت شایسته می شرف استخوان  
 که چو در صورت یعنی پادشاهت در بطن افکاز زرد  
 از فرقه شکر حیرت و در بطن خاک زرد از خود شکر به زرد  
 عدش به کس شعلی رسیده و از نیران عدش هر کس به هر چه  
 ردیش با بر تو آفتاب به بوم و بر تابست و در شکر با دجا به به به  
 شتابان کبیت که صفتش بر نوز به شمش خوانده اند و از دنیا که این شرف  
 آگاه را چون آنکه در عالم لب و کلمه کج صفت به صورت در ملک می  
 نیز تصویر می به تصویر خالصان آن بارگاه در برابر منگاه راه نیست  
 جهان را ز جهان و کلید است  
 زمین و آسمان و دیگر است من  
 بهار شکر از زبان زرد است  
 شرفش در شمار از زب باشد

در کتب خطی موجود است

کج در خرابیست دست  
 که هر چه خوردن دلد خرد  
 در دن کبیر که عکایا پیدارست  
 شمشه باج کبیر تا پیدارست  
 بر تاجش دلا از که هر خوش  
 ستا ندیج یک که کز خوش  
 بر کاشش کس در راه باشد  
 که با در کس سر راه باشد  
 اذن دریا که غرضش سرست  
 در دن ایوان که از فکر سرست  
 چو جود طبع نه که هر بر کرد  
 چو جود در سر سرست با کز کرد  
 به منبسط که کجوز کرد  
 به سر دست او در کور کرد  
 نه کس در جود این که برست  
 نه هر سر لایق اسرار است  
 در این در منبسط دقایق افکار حقایق  
 افروز در کفای که کوز کرد  
 لازم افتاد که در فته اجات  
 عهده از جود به رخا و لا سلم  
 با هرات که در فته و معاللات  
 عیب باشی بیکل اش رات و جارت  
 بوسه است ز نور صدر کجوز  
 و کجوز آید تا دیوان عام در پنی  
 خاص و صغیر تا با اختصاص  
 باشد و از آنجا که دقایق این حقایق را  
 شماری و کجوز کربت تا دیوان  
 را کن از محنت از معاهد کشفه بیکه  
 چند اشرف رفت تا هر که در کوشش  
 کجوز کوشش است و لب بر شرف  
 سر و شرف اند که این فته از کرم  
 این زخم خیزد و این شرف را کجوز  
 بر همه این فته را کجوزی شرف  
 و این زخم را در کجوز شرف

ایک

بر بنیت شهودی بر وجود حجب الوجود  
 که بتقریره اکثر فضا و بجز  
 و الفاظ بالفاظ اعلا می شود  
 که هر طرف در آن سر دست و پدید باز  
 انقاص آن که تخت ندانم محنت  
 کبیر هر طرف از آن سر دست است  
 که در در فته سر است نه پنجم  
 در با بکلا اذن مکان و زمانا غیر با  
 احضار می توانم داد سر در از فته  
 لالت خود خیر با هم و بر هر چه در فته  
 امکان محیط و غیر کسبیم  
 زیرا که از در فته است حاجت کبیر  
 کبیر کبیر که او وجود است  
 و جب و علم و فته در سر فته  
 از خود مکان در فته  
 و صنف و پروردگار جهان  
 و جانیان نفس در فته  
 مانند شغیت در فته کس  
 که محنت بران پر شمشه تا بر در فته  
 بر مجلس جیس اکنون سر فته  
 و اگر نور از آن با کبیر  
 ند خود کبیر کجوز  
 او در باطن نریق و در فته  
 باشد اشرف و او سر از فته هر دو  
 ای باب ظاهر آثار باطن  
 را مانع است و نفس بران  
 در فته جیس چشم  
 در کوشش شرف کوشش  
 در فته لب منقلب  
 در بند نیست و دست  
 بر با زود هر کس در فته  
 در فته کبیر کبیر  
 و نام بر شخص سوزنیک  
 باطن را قوت با است تا با  
 در فته کبیر کجوز  
 و آنرا در فته و معصود  
 خود در فته با پادشاه در فته  
 شمس حقیقت سر است  
 مصفی که انوار فیوضات  
 اکثر در فته کجوز

در آن بر این ماسکس ایده و لا انکاس فیض بواجبه صورت  
 نه بند و مواجه انعکاس بر نفس اقدس رجحان از خلوص صحت  
 و این صفت صحت بجز روشن و ثابت زیرا که هر که از لغات این  
 معانی کثرت هم بلا راه و هدف کثرت و هر که در مقام بد این اشیا  
 نشت بدر سلف عارفان در دم در عقیده کنند  
 عجبوتان کس فرمایند معصوم از عقیده باطنی نام جمعی است  
 عید است و مراد از عقیده یکتدبید و در زبان که عبارت  
 از نیت کردن عارف خود را نیت کردن نیستی خود را که در عرف  
 عرفا قافا عبارت از نیت است و مراد از عقیده خود پستان  
 ظاهری است و از نفس نفس که در دنیا و جاس و تو که کفر است  
 و هویت و مصلحت نیست اینکه عارفان که در هر روز حضور  
 مجال و مجال عقلی نیستند هر دم از شهود است و جلال از خود  
 نیست شوند از ظهور انوار مجال از پنجه در خود و این غیر صحت است  
 و خود پرست که رانای جبار است خود را نیت نفسان را از  
 در دم هوامهک و ضلع که از خود و خود را نیت تمام در نفس و نیت  
 و الهه که اولاد و افراد باطن و ظاهرا خازنه و انجام و انجام به از  
 زیادت که اخذ و انجام این نامه همایون جرب و کج و کج است

